

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکایت آن مرد غریب

محمود جوانبخت



نشر شده
۱۳۸۶

جوانبخت، محمود، ۱۳۵۱ -
حکایت آن مرد غریب / مؤلف محمود جوانبخت. - تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران،
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۰.
۱۱۲ص.

ISBN: 964-6489-86-9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا

۱. داستان های فارسی -- قرن ۱۴. الف. سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۸۵۳/۶۲

ح ۳۷۲ و ۸۰۱۱/ PIR

ح ۷۶۵ ج

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۸۰-۱۴۳۳۲

کتابخانه ملی ایران



نشرشاهد

حکایت آن مرد غریب

مؤلف: محمود جوانبخت

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپخانه مومن

نوبت چاپ: سوم - ۱۳۹۵

قیمت: ۷۰۰۰۰ ریال

ISBN: 964-6489-86-9

شابک: ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۸۶ - ۹

آدرس: خیابان آیت... طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۳
معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشرشاهد
تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹
واحد توزیع: ۸۸۲۹۵۲۳ مراکز پخش: تهران، ۸۸۳۱۷۱۶۴-۰۲۱

فهرست

۱ آغاز روایت، صدایی از غیب
۷ کسی که مثل هیچ کس نبود
۱۳ سال‌های بدون او
۱۷ مردی بدون خستگی
۲۵ در آستانه‌ی زندان
۳۵ در زندان طاغوت
۵۱ سال‌های غربت
۶۵ از وزارت نفت تا خط مقدم جنگ
۸۳ کریمان، جان فدای دوست کردند
۹۹ پایان روایت؛ آغاز روایت یک مرد غریب

آغاز روایت، صدایی از غیب

چند ساعت پیش به خانه آمدم، هوا تازه تاریک شده بود. مادرت ماجرا را که شنید، مثل بچه‌های کوچک گریه کرد. زار زار اشک ریخت. «یعنی همه چیز تمام شد؟ دیگر انتظار، هیچ فایده‌ای ندارد.» در جوابش چیزی نگفتم. نگفتم که برای من سال‌هاست همه چیز تمام شده. لابد می‌پرسی «یعنی چه که سال‌هاست همه چیز تمام شده است؟»

چند ماهی بود که **جواد** اسیر شده بود. یک شب مثل الان که بیدارم و می‌نویسم، بیدار بودم و کتاب می‌خواندم. می‌خواندم، اما حالم طور دیگری بود. خودم هم نمی‌دانستم که چرا این‌طور شده‌ام. ناگهان صدایی برخاست. صدایی که از دوردست‌ها بود و در ذهن من منعکس شد. مثل صدایی که در یک اتاق خالی چند بار تکرار شود و بعد آرام، آرام خاموش شود. آن صدا به من گفت: «**تورج!** دیگر هیچ‌گاه او را نخواهی دید، هیچ‌گاه!»

مخاطب آن صدا من بودم. من که هر روز و هر ساعت با جواد

می گذشت. جوادی که دیگر نبود و دائم با خود کلنجار می رفتم که: خدایا! حالا عراقی ها چه بلایی سر او می آورند؟ می زندش؟ شکنجه اش می کنند؟ هی به خود می گفتم کاش من هم با او بودم. کنارش بودم. اما صدا آرامم کرد. مثل آب سردی بود که بر روی آتش ریخته باشند. از آن شب به بعد بود که فهمیدم دیگر جواد هرگز باز نخواهد گشت و من هم او را برای همیشه از دست داده ام. ته دلم قرص شد. هیچ وقت هم انتظارش را نکشیدم. ولی نمی توانستم حرف دلم را با کسی در میان بگذارم. با مادرش که هنوز هم انتظارش را می کشد و فکر می کند ما می خواهیم برویم برای مذاکره با عراقی ها تا آن ها جواد را آزاد کنند. با همسرش، با مهدی، هاجر، مریم، و هدی که اصلاً پدر را ندیده است.

دو سال پیش هم شنیدیم که عراقی ها می خواهند جواد را آزاد کنند، همان موقعی که اسرا بازمی گشتند. هیچ وقت باور نکردم. برای یک بار هم حتی پیش خودم نگفتم که نکند جواد هنوز زنده است؟ آن صدا، همه چیز را برای من روشن کرده بود. امروز هم وقتی خبر بازگشت جنازه اش را شنیدم، اصلاً تعجب نکردم. برعکس، کسی که خبر را گفت تعجب کرد که چرا من از این خبر شوکه نشده ام. آخر برای چه باید تعجب می کردم؟ من که می دانستم جواد من، هیچ گاه باز نخواهد گشت. تعجبم از این بود که چرا به من پیشنهاد کردند برای آوردن جنازه با هیأتی که قرار است به عراق برود، همراه بشوم. اول پرسیدم: «چرا من؟»

گفتند: «آقای دکتر! مگر شما دندان های جلوی او را درست

نکرده اید؟»

«خب بله!»

«شاید بهتر از شما کسی نتواند جنازه‌ی او را شناسایی کند. خودتان که بهتر می‌دانید، دندان‌های یک جنازه هیچ‌وقت نمی‌پوسند و ...»

بین روزگار چه بلای سر آدم می‌آورد؟ در راه بازگشت به خانه احساس کردم چه قدر تنهاییم. تنهایی تنها. آدم‌ها در پیاده‌روها، تند تند به این سو و آن سو می‌رفتند. جلوی ویتترین مغازه‌ها می‌ایستادند. می‌گفتند و می‌خندیدند. شاد بودند، غمگین بودند و هر چه بودند، سرشان به زندگی گرم بود؛ زندگی روزمره‌شان. اما من دلم می‌خواست کسی را پیدا کنم؛ کسی که حرف‌هایم را بفهمد. بهرمش گوشه‌ای و بنشینم و برایش حرف بزنم. از جواد ی بگویم. از جواد که دو یا سه روز دیگر قرار است راه بیفتیم و برویم دنبال جنازه‌اش.



آن روز که آمد دانشکده، زد به سرم که بگویم: «راستی جواد چرا نمی‌آیی دندان‌هایت را درست کنم؟» آخر دندان‌های جلویی‌اش کج بود. بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: «حاضرم دندان‌هایت را درست کنم.»

گفت: «آقای دکتر، می‌خواهی روی دندان‌های من تمرین کنی!»
گفتم: «تمرین که نه! می‌خواهم نمره بگیرم، به عنوان کار عملی. به نفع تو هم هست. از دست این دندان‌های کج خلاص می‌شوی.»
خندید و گفت: «آقای دکتر! دندان کج مسئله‌ای نیست. آدم دلش کج نباشد!»

هر دو خندیدیم. تازه از زندان آزاد شده بود. می‌بینی، به همین راحتی اتفاق افتاد. حالا من - به خاطر این که سال‌ها پیش دندان‌های جلوی او را تعمیر کرده‌ام و از شکل و ترکیب و جنس دندان‌هایش خبر دارم - باید همراه هیأت ایرانی بروم و جنازه‌ی جواد را به ایران بازگردانم. آن روز که مشغول به کار شدم، اصلاً باورم نمی‌شد که سرنوشت، این چنین با من بازی کند. ما دچار بازی سرنوشت شده‌ایم. نسل من نسلی است که از این بازی‌ها زیاد دیده است. شاید دیگر نسل شما هیچ وقت دچار چنین سرنوشتی نشود. کسی چه می‌داند، شاید اصلاً زمانی که تو این‌ها را می‌خوانی، نفهمی. زمانه آن قدر تغییر کند؛ آن قدر سریع و عجول که تو نفهمی چه بر سر پدرت آورده است. می‌نویسم برای همین. تو هنوز به دنیا نیامده‌ای. چند ماهی مانده به این که صدای گریه‌ات بلند شود و به من تبریک بگویند که فلانی پدر شده‌ای، مبارک باشد و قدم نو رسیده و ...

من به دنبال مخاطب هستم. مخاطبی که فقط حرف‌هایم را بشنود. نه این که حوصله‌ی شنیدن حرف‌های کسی را ندارم، نه! خیلی خوب هم دارم. اما ماجرا آن قدر برایم سنگین و تحمل‌ناپذیر است که مجال شنیدن را از من گرفته است. هر کس چیزی بگوید، بر این سنگینی افزوده است. دست تقدیر است که ما را به هر جا که دلش می‌خواهد، می‌کشاند. می‌خواهم فقط بنویسم. دلم را خالی کنم؛ خالی خالی.

چهارشنبه‌ی همین هفته راهی می‌شویم؛ از تهران تا کرمانشاه با هواپیما و بقیه راه را با ماشین تا بغداد. شاید امروز تو هم صدای

گریه‌ی مادرت را شنیده باشی. تویی که هنوز پا به این دنیا نگذاشته‌ای و چند ماه دیگر خواهی آمد. مادرت، جواد را ندیده. هیچ وقت هم نخواهد دید. او فقط عکس جواد را دیده است. سالی که جواد اسیر شد، من هنوز ازدواج نکرده بودم. اما در همه‌ی سال‌های زندگی‌مان، جواد مثل دوستی که آدم هفته‌ای دو - سه بار به دیدنش می‌رود یا او به دیدنت می‌آید، برای ما حسی و حاضر بود. تاکنون چیزی به مادرت نگفته بودم از این که جواد هرگز باز نخواهد گشت. او هم منتظر بود که بالاخره یک روز جواد بازگردد. از هر طرف که به ماجرا نگاه می‌کنی، نمی‌دانی که چه کار باید بکنی. سال‌ها بعد، تو هم وقتی این نوشته‌ها را بخوانی، می‌فهمی که ما همه گرفتار دست سرنوشت هستیم. آدم نمی‌تواند فرار کند. یک آشنایی ساده، همه چیز آدم را زیر و رو می‌کند. در کلاس هشتم با جواد هم‌کلاسی بودم، در مدرسه جعفری اسلامی. خُب، اگر آن سال به کلاس دیگری می‌رفتم، یا به مدرسه دیگری و با جواد آشنا نمی‌شدم و بعد این آشنایی تبدیل به رفاقت نمی‌شد...

می‌بینی؟ همه چیز به همین راحتی است. همه چیز قبل از آن که تو فکرش را بکنی، روی داده است. دست ما نیست. اصلاً اگر جواد آن روز به دانشکده نمی‌آمد و من آن پیشنهاد را به او نمی‌دادم، حالا چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا باز هم من باید می‌رفتم تا جنازه‌اش را بیاورم، نمی‌دانم! ولی هر چه بود و هست، خدا خواسته است که من برای آوردن جواد بروم!

کسی که مثل هیچ‌کس نبود

راستش، برای من سخت است که راه بیفتم و دنبال جنازه‌ی جواد بروم. سخت است، چون من تمام این سال‌هایی را که نبوده است، با او گذرانده‌ام. حالا هم بروم و ... باید به سرزمینی بروم که معمولاً برای خوبان عالم، سرانجام خوشی را رقم نزده است. در آن سرزمین، بهترین بندگان خدا را - یا با شمشیر، یا با زهر - از پای درآورده‌اند از آخرین این خوبان، جواد من است که در آن سرزمین، غریبانه جان داده است.

عصری، حسابی دلم گرفته بود و به سرزمین عراق و مصیبت‌هایی که امامان معصوم ما در آنجا کشیده‌اند فکر می‌کردم که آقای مدرّسی زنگ زد به مطب و گفت: «شنیده‌ام تو هم راهی هستی؟»

گفتم: «تو هم بیا!»

سکوت کرد.



من و جواد و مدرسی کلاس دهم با هم رفیق شدیم. مدرسی و جواد، خانه‌شان نزدیک هم بود؛ خانه‌ی ما هم در **خیابان شاپور، کوچه‌ی ناصر**. دو - سه ماهی از شروع سال تحصیلی نگذشته بود که آرام آرام رفاقت‌مان گُل انداخت. آن قدر که هر روز بعد از تعطیل شدن مدرسه، همدیگر را می‌دیدیم. یا جواد و مدرسی به خانه‌ی ما می‌آمدند، یا من به خانه‌ی یکی از آن دو می‌رفتم. در تمام سال‌هایی که دانش‌آموز بودم، با هیچ کس به اندازه‌ی جواد و مدرسی، رفاقت به هم نردم. دست خودم نبود، هر کسی را نمی‌پسندیدم. کم‌تر اتفاق می‌افتاد به خانه‌ی کسی از هم‌کلاسی‌ها بروم. اگر هم می‌رفتم فقط برای درس خواندن بود. ولی جواد و مدرسی با بقیه فرق داشتند. همان کسانی بودند که من می‌خواستم. جان می‌دادند که همه جور با آن‌ها رفاقت کنی. خیلی زود با هم اُنس گرفتیم. گفتم که، روزی نبود که عصرها به سراغ همدیگر برویم. جواد بچه‌ی اول خانواده‌شان بود. جعفر آقا پدرش در میدان بهارستان کفاشی داشت. یک خواهر کوچک‌تر هم داشت به اسم فاطمه. پدر و مادرش همین دو بچه را داشتند. حرف، حرف می‌آورد. داشتم می‌گفتم که مدرسی زنگ زده بود. گفت: «حرف تو درست درآمد. دیگر انتظارها پایان یافت و بالاخره معلوم شد که چه بر سر جواد آمده است.»

در تمام سال‌هایی که جواد نبود و ما هرازگاهی با رفقا دور هم جمع می‌شدیم و زیارت عاشورا یا دعای توسل می‌خواندیم و دست آخر همه‌ی دعاها به این جا ختم می‌شد که خدایا هر چه زودتر جواد را از اسارت نجات بده، من ساکت بودم. حرفی نمی‌زد. حتی یک بار پدرش گفت: «فلانی، تو چرا هیچ وقت دعا نمی‌کنی که جواد آزاد شود؟»

در جوابش سکوت کردم. دلش را نداشتم که بگویم حاج آقا، همه چیز برای من تمام شده است، من می‌دانم که جواد زنده باز نخواهد گشت. نه. نمی‌توانستم بگویم. هرچه باشد، او پدر جواد بود. من با جواد - حالا شاید تو بگویی غلو می‌کنم. نه، اغراق نیست - چنان ارتباط روحی‌ام قوی بود که هر اتفاقی برای او می‌افتاد، من خبردار می‌شدم. دوستی ما فقط به رفاقت و دیدنِ همدیگر و این طرف آن و طرف رفتن، ختم نمی‌شد. اگر شب برای جواد اتفاقی می‌افتاد - مثلاً مریض می‌شد - درست در همان ساعت، من هم بی‌تاب می‌شدم. خودم هم نمی‌دانستم که چه‌ام شده است. دست خودم نبود. همان شبانه راه می‌افتادم و می‌رفتم خانه‌شان. رابطه‌ی من و جواد این‌گونه بود.

گفتم: «مدرسی، تو هم بیا. بیا برویم عراق. زیارت امیرالمؤمنین و سیدالشهدا و سایر ائمه‌ای که در عراق مدفونند، صفایی دارد، آن هم، همراه جواد. معلوم نیست که دوباره قسمت‌مان بشود.» سکوت کرد. چیزی نگفت. چند لحظه‌ای که گذشت، به حرف آمد. گفت: «من دلش را ندارم. آخر می‌دانی...» می‌فهمیدم که سخت است. در نوشتن و گفتن شاید آسان باشد، ولی جواد برای ما خیلی عزیز بود.

با مدرسی خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. مریض‌ها در اتاق انتظار، منتظر بودند. منشی را صدا کردم و پرسیدم: «چند نفر مانده‌اند؟»

گفت: «هفت نفر.»

خواستم بگویم: برو بگو برای دکتر کاری پیش آمده باید برود. حالم خوش نبود. می‌خواستم بزخم بیرون. هوای **خانی آباد** کرده بودم. دلم می‌خواست بروم و توی کوچه - پس کوچه‌ها بچرخم. بروم سراغ جواد. برویم نماز جماعت را در **مسجد قندی** بخوانیم و بعد او مرا تا خانه‌مان - بالاتر از **بازارچه‌ی شاپور** - برساند. بعد من دلم نیاید که با او خداحافظی کنم و تا سر کوچه‌شان برسانمش. دست آخر، جواد به زور دعوتم کند برای شام و تا آخر شب با هم باشیم. هوا تاریک شده بود و دلم می‌خواست بروم، بروم و گوشه‌ی دنجی را گیر بیاورم و با خودم خلوت کنم. چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد. چند لحظه‌ای سرم را لای دست‌هایم گرفتم. منشی با تعجب نگاهم می‌کرد. گفت: «آقای دکتر اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «حالتان خراب است؟»

گفتم: «نه.»

دلم نیامد که بگویم برو و مریض‌ها را رد کن بروند. بعضی‌شان از راه دور آمده بودند. گفتم: «من از روز چهارشنبه برای چند روزی می‌روم مسافرت. یک مسافرت غیرمترقبه است. به کسانی که وقت گرفته‌اند تلفن کن و بگو که بعداً تماس بگیرند. به کسی هم وقت نده.»

چشمی گفت و رفت. گفتم: «نفر بعدی را هم بفرست داخل!»
به خانه که رسیدم، مادرت گفت آقای سادات تماس گرفته بود. **سیدحسن سادات**، بعد از جواد، همه کاره‌ی وزارت نفت شد. او بود که در طی همه سال‌هایی که بدون جواد بر ما گذشت، تلاش

می‌کرد تا خبری و ردّی از او پیدا کند. زنگ زدم به آقای سادات.
گفت: «دکتر آماده‌ای؟»

گفتم: «ان شاء الله!»

گفت: «چهارشنبه صبح، ساعت هشت، ترمینال داخلی فرودگاه
مهرآباد... دکتر توفیقی - رئیس سازمان پزشکی قانونی - هم خواهد
آمد. جعفر آقا - پدر جواد - هم همراه هیأت خواهد بود.»

دکتر توفیقی را نمی‌شناسم. فقط اسمش را شنیده‌ام و این که در
کار خودش آدم خبره‌ای است. جعفر آقا هم که سال‌هاست برای من
مثل پدری دوست‌داشتنی است. از سال‌ها پیش کسب و کار را رها
کرده و مغازه را هم بسته است. هر کس جای او بود، هزار بار خُرد
می‌شد. آخر جواد، تنها پسر او بود. از وقتی هم که جواد بزرگ شد،
جعفر آقا و مادرش همیشه نگران او بودند. از وقتی که رفت آبادان
برای درس خواندن و از آبادان هم که آمد، دستگیر شد و بعد از
آزادی از زندان هم رفت رشت و انقلاب هم که پیروز شد، جواد
همیشه جنوب بود و مناطق نفت‌خیز. تا این که شد وزیر نفت و
ماجرای اسارت پیش آمد. تا امروز که باید جعفر آقا راه بیفتد و برود
عراق تا جنازه‌ی پاره‌ی تنش را بازگرداند. مادرت پرسید: «حاج آقا
هم همراه شما می‌آیند؟»

با سر جوابش را دادم.

گفت: «فردا شب برویم سری بهشان بزنیم.»

زیر لب، چشمی گفتم و یاد غروب افتادم که مدرسی تلفن کرده
بود. باز دوباره دلم هوای خانی‌آباد کرد. آن کوچه - پس کوچه‌های
تنگ و دوست‌داشتنی.

پس فردا این موقع کجا هستم؟

لابد بغداد و منتظرم که صبح شود و جوادم را ببینم. یازده سال
است که جواد را ندیده‌ام، یازده سال! باورم نمی‌شود. چه قدر زود
گذشت!

سال‌های بدون او

«الان چهل و یک سالش است. وقتی اسیر شد، سی سالش بود.»
طوری حرف می‌زند که انگار جواد زنده است. مادر است دیگر و
چه چیز او را زنده نگه داشته در تمام این سال‌ها، جز امید به روزی
که جواد بازگردد؟

«جواد آخرهای بهار سال ۱۳۲۹، روز ۲۶ خرداد به دنیا آمد.
هنوز این خانه را نخریده بودیم. با پدر و مادر حاج آقا یک جا زندگی
می‌کردیم. جواد دو - سه ساله بود که این خانه را خریدیم. می‌دانی
آقای دکتر - اصلاً خودت هم که یادت می‌آید. دوازده - سیزده ساله
بودید که با هم رفیق شدید - در این دنیا برای من عزیزتر از جواد
کی نبود و نیست. خودت که یادت می‌آید، برای من، هم پسر بود و
هم پدر. هم برادر، هم مادر...»

اشک می‌دود توی چشم‌هایش و بغض، راه گلویش را می‌بندد.
«همیشه کمکم می‌کرد. از مدرسه که می‌آمد خانه، همان موقع‌ها
هم که بچه بود، دلش برای من می‌سوخت. زمستان که می‌شد، دو -
سه روز یک بار می‌دیدم لبو خریده. فهمیده بود که من لبو دوست

دارم. پول‌هایش را خرج نمی‌کرد تا برای من... گفتم: «جواد، مادرا! چرا پول‌هایت را خرج نمی‌کنی؟» چیزی نگفت.

گفتم: «دیگر برای من لبو نخر! پول‌هایت را خرج خودت کن.» رابطه‌ی من و او، رابطه‌ی مادر - فرزندی نبود. مثل دو تا دوست بودیم. بچه‌ی اولم بود. آن وقت‌ها که تا صبح بالای سرش می‌نشستم. همان موقع‌ها که از دیدنش سیر نمی‌شدم و هی از خواب می‌پریدم که نکند جواد من بلایی سرش بیاید. نکند دمر افتاده باشد و خدای نکرده خفه شود. نکنند... اگر آن وقت‌ها کسی به من می‌گفت که سی سال بعد، جواد تو اسیر می‌شود و یازده سال بی‌خبر می‌مانی و... می‌بینی آقای دکتر؟ می‌بینی! هنوز سر پا هستم. در حالی که نمی‌دانم چه بر سر جوادم آمده است.»

به خودم که آمدم، دیدم همین طور اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم روان است. حاج خانم که حرف می‌زد، همه چیز مثل یک فیلم سینمایی از مقابل چشمانم می‌گذشت. سال‌های بی‌جواد و سال‌های با جواد را حساب کردم. از سال ۴۳ تا ۵۹، می‌شود شانزده سال. از سال ۵۹ هم تا حالا، یازده سال است. شانزده سال با جواد، یازده سال بی‌جواد. وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم این یازده سال، ده برابر آن شانزده سال برای من گذشته است. دلم می‌خواست که تو هم جواد را دیده بودی.

من برای یک بار هم شده، عصبانی شدنش را ندیدم. ندیدم که به کسی توهین کند یا دعوا راه بیندازد. حالا می‌گوییم عصبانی نمی‌شد، نه این که هیچ احساسی نداشت. نه، اتفاقاً در آن دوره‌ای که ما زندگی می‌کردیم، مگر می‌شد عصبانی نشد. اتفاقاً جواد با مردم و

خلق خدا که بود، عصبانی نمی‌شد، ولی گه‌گاه چنان توی هم می‌رفت و با ناراحتی و عصبانیت حرف می‌زد که اندازه نداشت. مثلاً وقتی خبری می‌شنید از این که در گوشه‌ای از این مملکت، ظلمی بر کسی رفته و حقی از کسی ضایع شده است.

جواد بود که ما را هم با مسائل سیاسی آن روزگار آشنا کرد. برای ما از اوضاع و احوال جامعه حرف می‌زد. توی همان سال‌های دبیرستان، هر وقت فرصتی پیدا می‌کردیم - توی خانه‌ی ما یا توی خانه‌ی خودشان و یا حتی وقتی که به گردش می‌رفتیم - با هم درباره‌ی مسائل سیاسی روز بحث می‌کردیم. یادم می‌آید یک بار وقتی درباره ۱۵ خرداد حرف می‌زدیم، جواد گفت: «اگر یک بار دیگر مردم مثل آن روز جاکن شوند و به خیابان‌ها بریزند، کار رژیم ساخته است.»

من خندیدم و گفتم: «پدر آمرزیده، طوری حرف می‌زنی که انگار شاه، کدخدای یک قصبه‌ی دویست خانواری است. مگر می‌شود به این راحتی‌ها رژیم را ساقط کرد؟ باید سال‌ها بگذرد. مردم متحد شوند و ...»

یادم می‌آید آن روز جواد از آقای خمینی برای مان حرف زد. گفت: «اگر شاه از او نمی‌ترسید، پس چرا نکشتش؟ معلوم است که آقای خمینی با بقیه فرق می‌کند. تنها کاری که از دست شاه برآمد، این بود که آقا را تبعید کرد.»

بعد از آن بود که محور همه‌ی بحث‌هایی که با هم می‌کردیم، آقای خمینی بود.

جواد می‌گفت: «یک روز بالاخره مردم طومار این رژیم را درهم

می‌پیچند.» برای ما که از نزدیک همه چیز را می‌دیدیم - این که رژیم، نفس همه‌ی مبارزین را بریده بود - باور کردن این که یک روز پیرمردی از نجف بپا خیزد و شاه را از مملکت بیرون کند، دشوار بود؛ دشوار که نه، محال بود. بعدها جواد، رساله‌ی آقا را هم چند روزی به من قرض داد تا بخوانم. سال‌ها بعد که انقلاب پیروز شد، من در ایران نبودم، رفته بودم آمریکا برای ادامه‌ی تحصیل... .
فردا صبح زود باید از خواب بیدار شوم، دیروقت است.

مردی بدون خستگی

با این که خسته بودیم، اما دل‌مان نیامد از زیارت امام موسی‌بن جعفر(ع) چشم‌پوشیم. حرم آن امام معصوم و امام جواد(ع) مظلوم، در شهر بغداد است. کاظمین، روزگاری برای خود شهری بوده است در نزدیکی بغداد، اما بغداد آن قدر بزرگ شده است که امروز کاظمین محله‌ای است از محله‌های بغداد.

چند نفر مأمور عراقی همراه‌مان آمدند. شب بغداد، تاریک‌تر از شب‌های معمولی است. با این که ماه در آسمان است، اما نورش رونقی ندارد. شهر خاموش و ساکت و تاریک است. تاریکی‌اش سنگین است و روی آدم سنگینی می‌کند. از چند خیابان و اتوبان گذشتیم تا در محله‌ای که بوی غربت می‌داد، گلدسته‌های حرم امام کاظم(ع) را یافتیم. با این که در هتل وضو گرفته بودم، دوباره در صحن حرم وضو گرفتم و وارد شدیم. گرد و بار غریبی به سر و روی حرم و ضریح نشسته بود. هر کس خودش را با عجله به ضریح رساند

و بغض‌ها ترکید. حال خوشی داشتم. آمده بودم پیش آن امام غریب تا از غریبی جواد برایش بگویم، درد دل کنم. امام کاظم هم سال‌های زیادی از عمرش را در گوشه‌ی زندان گذراند. دست آخر هم، ناجوانمردانه در زندان به شهادت رسید. زهر در کامش ریختند و جگرش را پاره پاره کردند. این همان سرنوشتی است که بر سر جواد هم آمده و چه کسی بهتر از آن امام مظلوم تا درد مظلومیت جواد را برایش نجوا کنم؟

ساعتی را در حرم ماندیم و بعد به هتل بازگشتیم. **هتل الرشید**، هتل بسیار شیک و زیبایی است و در یکی از محله‌های اعیان‌نشین بغداد واقع شده است. جمع ما به عنوان یک هیأت رسمی وارد عراق شده است و عراقی‌ها سعی می‌کنند رفتار خوبی از خود نشان بدهند. وقتی به بغداد رسیدیم، شب شده بود. چند نفری به پیشوا زمان آمدند و به ما خوش آمد گفتند. قرار است از فردا صبح مذاکرات برای شناسایی و تحویل جنازه‌ی جواد آغاز شود. در راه که به بغداد می‌آمدیم، به سرم زده بود که اگر جواد تحصیل در دانشکده‌ی نفت آبادان را انتخاب نکرده بود، شاید هرگز پایش به وزارت نفت باز نمی‌شد و بعد هم به اسارت عراقی‌ها در نمی‌آمد و ...

از این فکر خنده‌ام گرفت. پرداختن به این **اگرهای** زندگی، کمی ساده‌لوحانه است. اگر فلان اتفاق نمی‌افتاد، این طور می‌شد و اگر بهمان کار را می‌کردم، آن طور می‌شد. چنین استدلال‌هایی، از ذهن آدم‌هایی بیرون می‌تراود که فقط جلوی پای خود را می‌بینند. از خودم بدم آمد که چرا پای اگر و مگر را به میان کشیده‌ایم.

سال ۴۷، هر دوی مان در کنکور قبول شدیم؛ من در دانشگاه

تهران و جواد در چند دانشگاه: شیراز، تهران و آبادان. دانشگاه شیراز به نفرات اول تا سوم، هزار تومان - که آن وقت‌ها پول زیادی بود - جایزه می‌داد. این جایزه شامل حال جواد هم می‌شد، اما او به دلیل مخالفت خانواده‌اش - به خصوص مادرش - از رفتن به شیراز منصرف شد و دانشگاه تهران را انتخاب کرد. بانک ملی هم هر سال از میان قبول شدگان دانشگاه تهران، دویست نفر را به عنوان سهمیه انتخاب می‌کرد و در مرحله‌ی بعد، پس از یک آزمون اختصاصی، هفت نفر را از میان این دویست نفر به انگلستان اعزام می‌کرد تا در رشته‌ی بانکداری تحصیل کنند. جواد جزو دویست نفر بود و در آزمون اختصاصی هم نفر سوم شد. آخرین مرحله‌ی اعزام، مصاحبه بود و جواد در مصاحبه رد شد. می‌گفت: «مصاحبه‌کننده حرف‌های مرا که شنید، از دستم عصبانی شد.» او وقتی فهمیده بود که جواد فردی مذهبی است، از کوره در رفته بود و او را برای اعزام به خارج از کشور مناسب ندیده بود.

خلاصه، قرار شد مطابق میل خانواده در دانشکده‌ی مهندسی تهران تحصیل کند، اما جواد در مقابل اصرار خانواده‌اش به صراحت گفت: «من شخصاً علاقه‌ی شدیدی به تحصیل در دانشکده‌ی نفت آبادان دارم، اما وقتی مادر موافق نیست، هر چه ایشان بگویند، می‌پذیرم. اما بدانید با مخالفت خودتان، آینده‌ی مرا خراب می‌کنید.» با این حرف، مادر جواد راضی شد که برای چند سال، دوری جواد را تحمل کند تا او در رشته‌ای که علاقه دارد تحصیل کند. راستش برای من هم دوری از جواد کمی سخت بود، ولی چاره‌ای نبود. او دلش می‌خواست در دانشکده‌ی نفت درس بخواند. از

طرف دیگر، دانشکده‌ی نفت انجمن اسلامی هم داشت و از این بابت هم، او خوشحال بود که به هر حال در آن دانشکده، جمعی از بچه‌های مسلمان هستند که دور هم جمع می‌شوند.

دانشکده‌ی نفت آبادان در آن زمان به خاطر بالا رفتن قیمت نفت در جهان و افزایش درآمد ارزی ایران، موقعیت ویژه‌ای داشت. جواد همیشه می‌گفت: «دانشکده‌ی ما قطعه‌ای از خاک انگلستان است که برای رفاه حال ما، استعمارگران آن را به ایران منتقل کرده‌اند.»

یادم می‌آید بعد از انقلاب، هیأتی که از سوی شورای انقلاب، مأمور رسیدگی به سوابق استادان و کارمندان و کارگران شرکت نفت آبادان شده بودند و جواد هم در آن هیأت عضویت داشت. پس از رسیدگی به پرونده‌ی افراد، متوجه شدند از رئیس تا دربان دانشکده و حتی اکثر مسؤولین و خدمه‌ی خوابگاه‌های دانشجویی، یا عضو ساواک و یا خبرچین آن بوه‌اند یا دایم برای سازمان امنیت، از رفتار و گفتار دانشجویان گزارش ارسال می‌کردند. چرا؟ برای این که مسئله‌ی نفت برای رژیم شاهنشاهی اهمیت ویژه‌ای داشت و کسانی که قرار بود در این صنعت مشغول به کار شوند، باید تحت مراقبت قرار می‌گرفتند تا موی دماغ رژیم شاه نشوند و در مقابل غارت این سرمایه ملی، سکوت نکنند. در چنین شرایطی، جواد به عضویت انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت آبادان درآمد. بعضی از اعضای سابق انجمن بعد از پایان تحصیل - با این که از این دانشکده رفته بودند و این جا و آن جا شاغل بودند - ارتباط خود را با دانشکده قطع نکرده و گه‌گاه سری به آن می‌زدند. البته تعداد اعضای انجمن اسلامی، در مقایسه با انبوه دانشجویان دیگر، بسیار کم بود.

جواد در ابتدای ورود به انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت آبادان، با **علی اصغر لوح** - یکی از دانشجویان دیگر این دانشکده - عقد اخوت بست که این دوستی و یکدلی ادامه داشت. دوست دیگر جواد **بهرروز بوشهری** بود که خودش درباره‌ی آغاز رفاقتش با جواد می‌گفت: «پس از این که در سال ۴۶، درسم تمام شد، در پالایشگاه آبادان مشغول به کار شدم. خانه‌ای نزدیک دانشکده گرفتم و تماس خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکردم و در همین زمان بود که با جواد که تازه، وارد دانشکده شده بود، آشنا شدم. جواد خیلی دوست‌داشتنی بود، چشم‌هایش برق می‌زد و چون عقاب، تیزبین و بلندپرواز بود. هر لحظه چیزی نو از مغزش تراوش می‌کرد.»

وقتی جواد وارد دانشکده می‌شود، با خونگرمی و صداقتِ خاص خود، بعضی دانشجویان را تحت تأثیر قرار داده و آن‌ها را به سوی انجمن اسلامی سوق می‌دهد. انجمن اسلامی از سال‌ها قبل، در دانشکده تشکیل شده بود اما کارایی چندانی نداشت. جواد در خدمات عمومی خوابگاه دانشجویان هم فعالیت می‌کند و مورد علاقه‌ی دانشجویان قرار می‌گیرد. او به خاطر پیشرفت امور انجمن اسلامی، هر مسؤولیتی را داوطلبانه پذیرا می‌شود و بیش از همه، به کتابداری کتابخانه‌ی انجمن اسلامی علاقه نشان می‌دهد و با همان امکانات مالی ضعیف انجمن اسلامی، برای پربرتر کردن و گسترش آن، تلاش می‌کند. دکتر **علی شریعتی**، استاد **محمدتقی جعفری** و استاد **مرتضی مطهری**، به دعوت انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت آبادان به همت جواد به دفعات برای ایراد سخنرانی به آبادان مسافرت و سخنرانی‌های پرارزشی می‌کنند. جواد در سال‌های تحصیل در

دانشکده‌ی نفت آبادان، روز به روز فعالیت‌های خودش را افزایش می‌داد. هر وقت هم به تهران می‌آمد - تعطیلات آخر هفته، یا در پایان هر ترم - از بچه‌های خوب انجمن اسلامی برای ما حرف می‌زد. این آدم انگار خستگی نداشت. یک بار گفتم: «جوادا! تو درس هم می‌خوانی؟» - گمان می‌کنم ترم سوم یا چهارم بود - خندید و گفت: «پس این چند ترم را چطور گذرانده‌ام؟» من هم خندیدم و گفتم: «آخر همه‌ی فکر و ذکر تو، فعالیت‌های سیاسی و مذهبی است.»

به شدت عاشق مطالعه بود و یکی از کارهایی که در دانشکده و انجمن اسلامی کرد، رواج کتابخوانی بود. لابه‌لای دست‌نوشته‌هایی که از جواد دارم، گزارشی را پیدا کرده‌ام که جواد در پایان یکی از سال‌های تحصیل، به عنوان دبیر انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت، در جمع اعضاء قرائت کرده است:

«این هشتمین سال از آغاز تأسیس انجمن اسلامی است. در خلال این مدت، اگر میزان فعالیت‌های انجمن زیاد نشده باشد، نوع آن تا اندازه‌ای تغییر نکرده است. انجمن کوشیده تا راه خود را به عنوان ایفاگر نقش یک قطب ایدئولوژی، هموار کند. یعنی این که در ابتدا، تنها یک مرکز مذهبی بود، در یک جامعه‌ی غیرمذهبی، که می‌کوشید تا خود را بشناساند و به این گم‌شده‌ی سازنده، در این محیط متعفن، رونقی ببخشد و اصولاً برای بقای خود، جز این نمی‌توانست باشد.

مرحله بعدی کار، طبیعتاً سازندگی است. نسبت به دوره‌های مختلف، صعود و نزول‌هایی داشته است. همین نوسانات در مرحله‌ی بروز، خود می‌توانست نقش این متحرک را تا سر حد سکون و بی‌تفاوتی پایین بیاورد. غرض، یادآوری بود تا این که بهتر بتوانیم

قیاس کنیم که چه کردیم و چه باید کرد تا بهتر شود. حقیقت آن که تاکنون، آن دست از فعالیت‌های انجمن که شاید بتوان سازنده‌شان هم نامید، تنها در کادر بوده است که در داخل همین کادر معین، باز نسبت به ادوار مختلف، نوع و میزان آن‌ها تفاوت داشته است.

علت این محدودیت را تا اندازه‌ای زیاد می‌توان عدم همکاری و همفکری کافی بین اعضاء و مسؤولان و بین خود اعضا دانست. شاید لازمی بسط دامنه‌ی فعالیت‌ها را در این باید دانست که افراد با شناخت واقع‌بینانه‌تری مسائل را بررسی کنند و در بهسازی خود به عنوان یک مسلمان، بیشتر کوشا باشند. چه، در این صورت همه فعالیت‌ها جهت‌دار می‌شوند، زیرا یک مسلمان نمی‌تواند بی‌تفاوت و محافظه‌کار باشد؛ چون ایده و هدف دارد و به این هدف‌ها، ایمان، ایمان توأم با شناخت. به هر حال، به عنوان دبیر انجمن، کارهایی را که در سال گذشته انجام شده، گزارش‌گونه از خاطراتان می‌گذرانم.

در زمینه‌ی برگزاری برنامه‌ی سخنرانی‌ها، در سال گذشته دو سخنرانی داشتیم: آقای دکتر شریعتی و آقای نجفی. دکتر شریعتی دو سخنرانی پیرامون چهار زندان انسان و مخروط جامعه‌شناسی فرهنگی داشتند و آقای نجفی یک سخنرانی راجع به شناخت علمی مذهب. هم‌چنین، جلسات بحث و گفتگو داشتیم با آقایان شریعتی، هاشمی‌نژاد و حجازی.

طبق معمول، برنامه‌های بازدید از دبستان استقامت و پرورشگاه و کمک به آن‌ها، در سال گذشته برقرار بود. در زمینه‌ی مکاتبات و مراودات کوشیدیم تا همکاری متقابل با انجمن‌های اسلامی

دانشجویان داخل کشور را حفظ کنیم و به مساجد نزدیک‌تر شویم تا سهمی در ایجاد یک پل بین مسجد و دانشگاه داشته باشیم.

مکاتبات با انجمن‌های دانشجویان مسلمان خارج از کشور، کمافی‌السابق برقرار بود که این دسته از مکاتبات در سال گذشته، متأسفانه در اثر مسامحه‌ی دبیر تا اندازه‌ای حالت رکود و یکطرفه داشتند. در حال حاضر، ما با انجمن‌های اسلامی دانشجویان پاکستان، انگلستان، ایالات متحده و کانادا و برخی از ممالک اروپایی مکاتبه داریم، که این نوع مکاتبات و تبادل افکار مسلماً می‌تواند سودمند باشد. قسمتی از هم خود را صرف کتابخانه کردیم که به آن امید داشته و داریم. کتابخانه‌ای که عده‌ی زیادی از دوستان، انجمن را فقط به آن می‌شناسند.

طبق گزارش کتابدار، در حال حاضر در کتابخانه، ۱۶۵۷ جلد کتاب با شماره‌ی مسلسل و حدود ۲۰۰ جلد بدون شماره‌ی مسلسل وجود دارد که این مقدار نسبت به سال گذشته، تعداد ۵۷۳ جلد افزایش داشته است. از این تعداد، ۲۴۰ جلد آن، اهدایی و بقیه از بودجه‌ی انجمن خریداری شده است؛ به علاوه نشریات گوناگون انجمن‌های اسلامی و پاره‌ای از نشریات دیگر از داخل و خارج کشور. آن طوری که نمودار کتابخانه نشان می‌دهد، در سال گذشته، به طور متوسط در هر ماه، ۱۸۳ جلد کتاب برای مطالعه به امانت برده شده است و کلاً در خلال این مدت، ۲۲۰۰ جلد کتاب برای مطالعه، بیرون از کتابخانه برده شده است. این مقدار هم نسبت به سال گذشته و سال‌های قبل از آن افزایش دارد و در سال گذشته کتاب‌خوان‌های بیشتری داشته‌ایم.

تعداد ۴۲ جلد کتاب برای کتابخانه‌های مساجد صدر و مهدی موعود خریداری و به آن‌ها اهدا شد. همچنین تعدادی کتاب به کتابخانه‌های انجمن اسلامی دانشگاه‌های مختلف داده شد.»

در آستانه‌ی زندان

فردا به قبرستانی خواهیم رفت که عراقی‌ها می‌گویند جواد در آن‌جا دفن شده است. امروز در وزارت امور خارجه‌ی عراق، جلسه‌ای با حضور مقامات سیاسی ایرانی و عراقی برگزار شد و دو طرف حرف‌هایی رد و بدل کردند. عراقی‌ها عکس‌های جنازه‌ی جواد را به ما دادند و مدعی شدند که جواد بدون کوچکترین دخالت آن‌ها، در حالی که در وضعیت بسیار خوبی به سر می‌برده، از دنیا رفته است. اشک در چشمانم حلقه بست. عکس جنازه‌ی جواد را دیدم، چه قدر شکسته و رنجور شده بود! گویی سالیان درازی عمر کرده و چین و چروک روزگار بر سر و رویش نشسته است. نخواستم عراقی‌ها اشکم را ببینند. حرف‌های فراوانی رد و بدل شد. دکتر توفیقی - رییس پزشکی قانونی - کوتاه نیامد و گفت باید گواهی فوت او را ارائه کنید. آن‌ها می‌گفتند: جواد ده سال پیش فوت کرده است، یعنی یک سال بعد از اسارت. اما عکس‌ها غیر از این را می‌گفت. جواد آشکارا پیرتر

شده بود. خیلی پیرتر از زمانی که به دست عراقی‌ها افتاد. خلاصه، بعد از کلی چانه‌زنی و دلایلی که دکتر توفیقی و دیگر اعضای هیأت ارائه کردند، قرار شد فردا، پس از این که جنازه را در قبرستان تحویل گرفتیم، گواهی فوتی را هم که بنابر ادعای عراقی‌ها در سال ۱۹۸۲ میلادی - یعنی ۱۳۶۱ - شمسی صادر شده است، به ما بدهند. دکتر توفیقی قانع نشد. گفت: «پزشکی که گواهی فوت را صادر کرده نیز باید حاضر باشد.» عراقی‌ها شانه بالا انداختند. آدم‌های عجیبی هستند این جماعت. از دروغ گفتن هراسی ندارند، حتی اگر بدانند طرف مقابل‌شان می‌داند که دروغ می‌گویند. نماینده‌ی صلیب سرخ جهانی هم که از سوئیس آمده است، در جلسه بود. او هم حرف‌های دکتر توفیقی را تأیید کرد و از آن‌ها خواست دکتری را که پای گواهی فوت را امضا کرده، فردا با خود به قبرستان بیاورند. بالاخره عراقی‌ها قبول کردند. با همه‌ی این حرف‌ها، فردا که جنازه را تحویل بگیریم، همه چیز معلوم می‌شود.

بعد از جلسه، رفتیم کربلا زیارت حضرت سیدالشهدا(ع) و حضرت عباس(س) و یاران آن حضرت. خوابش را هم نمی‌دیدم که چنین زیارت‌هایی نصیبم شود. حرم خلوت بود و به راحتی دستم به ضریح رسید. خیلی حرف‌ها داشتم تا با آقا در میان بگذارم. همه‌ی شهدا و دوستانی را که روزگاری در کنار ما بودند، به یاد آوردم. پیش خودم گفتم کاش جواد هم حالا این جا بود و دوتایی گرد ضریح می‌چرخیدیم. یکی - دو دو دور که زدم، دیدم جواد هم در کنارم هست و با هم، پا به پای هم می‌چرخیم و زیارت عاشورا می‌خوانیم. اشک می‌ریزیم و حرف‌های مان را بی‌کم‌ترین خجالتی می‌زنیم و من

از او می‌پرسم «جواد! هیچ دلت می‌خواست در تمام این سال‌ها که در همین نزدیکی‌های آقا بودی، تو را هم به زیارت بیاورند؟» قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم جواد چکید و بر ضریح افتاد. گفت: «مگر می‌شود آدم هوای زیارت آقا امام حسین(ع) به سرش نزنند؟» خوب می‌دانستم که در تمام آن شب‌های سرد و تاریک زندان، در تنهایی و غریبی، جواد دلش می‌خواست حتی برای چند دقیقه و چند ثانیه هم که شده او را به زیارت ببرند و دستش را به ضریح آقا برسد.

به هتل که بازگشتیم، حالم چندان خوش نبود. دلم گرفته بود. چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد. در این سرزمین که سال‌ها جواد عزیز من در دست عده‌ای ناجوانمرد اسیر بود، من به دنبال چه می‌گردم؟ انگار دنبال خودم آمده‌ام و جواد بهانه‌ای بیش نیست. من آمده‌ام دنبال خودم؛ جواد که همیشه با ما بود و من بارها فراق او را تجربه کرده بودم. هنوز چند ماهی از تمام شدن درسش و بازگشت از آبادان نمی‌گذشت که دستگیر شد و یک سالی در حبس ماند. در تمام آن یک سال، جز پدر و مادر و خواهر و همسرش، هیچ کس دیگری حق ملاقات با او را نداشت.

جواد، همین که از دانشکده نفت آبادان فارغ‌التحصیل شد، خود را به نظام وظیفه معرفی کرد و به سربازی رفت. در آن زمان، شاگردان نمونه‌ی دانشکده‌ها پس از گذراندن دوره‌ی آموزش بیست و چهار هفته‌ای، برای ادامه خدمت به مراکز و مناطقی می‌رفتند که به تخصص آن‌ها نیاز بود. جواد، دوره‌ی آموزشی را در پادگان فرح‌آباد گذراند. آخرهای هفته که به مرخصی می‌آمد، می‌رفتم سراغش و او با آب و تاب از هفته‌ای که گذرانده بود برایم حرف

می‌زد. می‌گفت دلم برای بچه‌های انجمن اسلامی دانشکده‌ی نفت تنگ شده و یکی - دو باری هم در همان زمان آموزش به دیدن‌شان رفت. بعد از اتمام دوره‌ی آموزش، جواد به استخدام پالایشگاه نفت تهران درآمد. معمولاً آخرهای هفته او را پیدا نمی‌کردم. بعد که می‌آمد، معلوم می‌شد رفته بود آبادان. خلاصه، چند ماهی بعد از این که در پالایشگاه مشغول به کار شده بود، در یکی از تعطیلات آخر هفته، برای دیدن دوستان عضو انجمن اسلامی به آبادان رفت. در آن زمان، فضای دانشکده به علت اعتراض دانشجویان به دانشجو شدن غیرقانونی دختر یکی از عوامل ساواک به نام اسلامی (ملقب به مرد هزار چهره) متشنج بود. رئیس وقت دانشکده، شخصی به نام دکتر کرمی بود. کرمی، ورود جواد به خوابگاه‌های دانشکده را به ساواک اطلاع می‌دهد و او را به دروغ به عنوان رابط سازمان مجاهدین تهران و آبادان معرفی می‌کند و باعث دستگیری و زندانی شدن جواد می‌شود.

خواهر جواد می‌گفت: «روز قبل از دستگیری، هنگام عصر، جواد با شتاب از پالایشگاه به منزل آمد و به من گفت: فاطمه! بیا سریعاً کتابخانه و اتاق‌ها را پاک‌سازی کنیم. چون امروز یک خبرهایی بود. با هوشیاری که جواد داشت کلیه کتاب‌های سیاسی را که مدرک جرم محسوب می‌شد، در زنبیل ریختیم و به دفعات، به منزل پدر بزرگم - که در نزدیکی منزل ما بود - حمل و در آن جا مخفی کردیم. در بین کتاب‌ها، رساله‌ی امام(ره) و عکس بسیار زیبایی از دوران جوانی حضرت امام(ره) هم وجود داشت که از منزل بیرون بردیم. جالب این است که بسیاری از کتاب‌های سیاسی را قبلاً به

خواست جواد، با جلد کتاب‌های دیگر که بی‌خطر بود، صحافی کرده بودیم و به دلیل کمبود وقت، آن‌ها را باقی گذاشتیم. خوشبختانه مأموران ساواک - که فقط به ظاهر کتاب‌ها توجه داشتند - به محتوای آن‌ها پی نبردند و در مجموع، در بازدید از منزل، بدون هیچ مدرک قابل‌ذکری بیرون رفتند.»

یک سال از فارغ‌التحصیلی‌اش می‌گذشت که ازدواج کرد. ولی این موضوع باعث نشد که دست از فعالیت سیاسی بکشد. اتفاقاً فعالیت سیاسی‌اش بیشتر هم شده بود. جواد در حین کار، فعالیت‌های سیاسی هم می‌کرد. به عنوان مثال، پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی(ره) و چاپ و توزیع بعضی از کتاب‌های دکتر علی شریعتی و حضور همیشگی در مسجد و شرکت در مراسم دعای کمیل و جلسات مخفی سخنرانی و فعالیت علیه رژیم طاغوت. هر کتابی که به دستش می‌رسید، به دلیل عشقی که به مطالعه داشت، مطالعه می‌کرد و اگر کتاب را مفید می‌یافت، به دیگران هم پیشنهاد می‌کرد که حتماً آن کتاب را بخوانند. بارها برای من کتاب می‌آورد و می‌گفت: «تورج، کتاب فوق‌العاده‌ای است. معطلش نکن!» من هم روی حرف او حساب می‌کردم و می‌خواندم و هیچ وقت هم ندیدم حرفش بیراه باشد از همان اوایلی که صحبت ازدواجشان در میان بود، برای این که بعداً مسأله‌ای پیش نیاید که باعث اختلاف شود، به همسرش گفته بود: «امکانش هست که به زودی مرا دستگیر کنند. لذا باید همیشه آماده‌ی رویارویی با چنین احتمالی باشی!»

او با فعالیت‌هایی که داشت، می‌دانست تحت تعقیب قرار دارد! چهار ماه از ازدواجشان گذشته بود که سفری به آبادان کرد تا به

بچه‌های دانشکده نفت سر بزند. گویا برگه‌ی مرخصی‌ای که نوشته بود، از رئیس قسمت به مدیرکل رد نشده بود. همین را بهانه کردند و به مقامات اطلاع دادند که بی‌اجازه رفته است! از سوی دانشکده هم گفتند: «تندگویان به قصد اغتشاش آمده است.»

وقتی به تهران بازگشت، در همان محل کارش دستگیر شد و بعد به خانه‌اش رفتند و تمام خانه را جستجو کردند. البته چیزی پیدا نکردند.

بالاخره، بعد از انقلاب معلوم شد که ساواک خوزستان جواد را تحت نظر داشته و طبق گزارشی که به ساواک تهران و شرکت نفت ارائه داده است، او ابتدا دستگیر و سپس از پالایشگاه تهران اخراج شد. ساواک خوزستان در نامه‌ای به شرکت نفت نوشته است: «احتراماً به عرض می‌رساند: یکی از کارمندان پالایشگاه تهران به نام آقای محمدجواد تندگویان، گویا سابقاً رئیس انجمن اسلامی در دانشکده‌ی نفت آبادان بوده در مدت شانزده ماه که به استخدام درآمده‌اند، متجاوز از هشت مرتبه - روزهای پنجشنبه و جمعه و اکثراً شنبه‌ها - با گرفتن مرخصی به آبادان رفته و با وسایلی، با شاگردان دانشکده‌ی شما تماس‌هایی حاصل نموده، اخیراً - روز پنجشنبه ۵۲/۸/۱۰ - مجدداً به آبادان عزیمت نموده است و به اتفاق یکی از کارمندان آبادان به نام خلیلی و دو نفر از دانشجویان سابق که به علت عدم صلاحیت به استخدام شرکت درنیامده‌اند، یعنی چهار نفری، با زور و فشار وارد شبانه‌روزی دانشکده نفت می‌شوند که موجب ناراحتی‌ها و اشکالاتی شده‌اند. مسؤولین پرونده‌ی دعوا، در آبادان در جریان می‌باشند و مقامات وارد عمل شده‌اند. مراتب از

طریق ساواک خوزستان به ساواک تهران اطلاع داده شده، با عرایض بالا، تصدیق خواهید فرمود این عنصر در پالایشگاه تهران که یکی از نقاط حیاطی می‌باشد، مشکوک به نظر می‌رسد، نتیجه رسیدگی ... متعاقباً به عرض خواهد رسید. آقای نراقی - رئیس پالایشگاه تهران - در جریان امر می‌باشند.»

در ذیل این نامه، فردی به نام سیدنصرالله میرهادی، خطاب به وزیر تبار (رئیس امور اداری پالایشگاه تهران) دستور اخراج جواد تندگویان را تأیید کرده است.

در نامه‌ای که از طرف دانشکده‌ی نفت آبادان در پاسخ به نامه‌ی فوق صادر شده، چنین نوشته شده است:

جناب آقای دکتر اقبال

ریاست محترم هیأت مدیره و مدیرعامل شرکت ملی نفت ایران باکمال احترام، به استحضار خاطر مبارک می‌رساند، روز جمعه ۵۲/۸/۱۱، آقایان: مجتبی محزون، علی اصغر شریفی و جواد تندگویان که دو نفر اول، دانشجوی فارغ‌التحصیل سال ۵۲ - ۱۳۵۱ و نفر سوم کارمند شرکت ملی نفت ایران در پالایشگاه تهران شاغل است، بدون اطلاع قبلی و به عنوان مهمان، خود را به آقای بخشایشی تحمیل و وارد شبانه‌روزی دانشکده می‌شوند. بلافاصله مسؤول حفاظت مورد مؤاخذه قرار گرفت و علت عدم پیشگیری از ورود آن‌ها را از ایشان توضیح خواست، همزمان با این اقدام، به آقایان اطلاع داده شد که شبانه‌روزی دانشکده، مخصوص دانشجویان بوده و از آنان خواسته شد که هر چه زودتر شبانه‌روزی را ترک نمایند.

آقایان عنوان نمودند که برای دیدن دوستان و خداحافظی از آن‌ها، قبل از رفتن به وظیفه‌ی عمومی آمده‌اند. به آن‌ها تذکر داده شده که شما می‌توانید از دوستان خود دعوت به عمل آورید و آنان را در محل دیگری ملاقات کنید، آن‌ها قانع و شبانه‌روزی را ترک نمودند.

آقایان پس از ترک شبانه‌روزی، چند ساعت بعد مجدداً در معیت چند نفر از دانشجویان سعی می‌نمایند که وارد شبانه‌روزی شوند. پلیس حفاظت، از ورود آن‌ها ممانعت به عمل آورده ولی آقای تندگویان اعتراض ایشان را ندیده گرفته، وارد شبانه‌روزی می‌شود. موضوع از طریق مدیر امور اداری دانشکده به بنده اطلاع داده شد و پس از آن اقدامات لازم به عمل آمد. به طوری که آن‌ها شبانه‌روزی را ترک و دیگر مراجعت ننمودند.

در بالای ورقه، در حاشیه‌ی سمت راست، دستور دکتر اقبال به شرح زیر صادر شده است:

« فرمودند به آقای دکتر گرمی ابلاغ شود که آقای تندگویان - کارمند فوق - اخراج شد. ضمن ابلاغ این موضوع به کلیه‌ی دانشجویان، آقای دکتر گرمی، تفهیم شود که عدم همکاری آن‌ها در این گونه موارد منجر به اخراج آنان می‌شود.»

در ادامه‌ی همین نامه که به امضای کاظم گرمی رئیس دانشکده نفت آبادان رسیده است، چنین اظهار شده است:

«موضوع آمدن آقای تندگویان باعث تعجب دانشکده است. چه، ایشان که خود قبلاً عضو مؤثر انجمن اسلامی دانشجویان دانشکده بوده‌اند، هر چند وقت یک بار، به آبادان آمده و همیشه سعی

نموده‌اند که انجمن اسلامی دانشکده را که در حال اضمحلال است، به آن روحیه داده و تقویت نمایند. بنده این امر را به حفاظت تهران - آقای هادی - اطلاع دادم و از ایشان تقاضا کردم چگونگی مرخصی گرفتن ایشان را بررسی نمایند. آن‌ها این عمل را انجام دادند و به نظر می‌رسد که هم اکنون نتیجه‌ی اقدامات خود را به استحضار خاطر عالی رسانیده‌اند. آقایان شریعتی و محزون از آقای سهراب خلیلی که در امور حسابداری شرکت ملی نفت در آبادان کار می‌کند، نیز دعوت به عمل می‌آورند که به جمع آن‌ها بپیوندند. او نیز به شبانه‌روزی می‌آید و چون به او تذکر داده می‌شود که بایستی شبانه‌روزی را ترک کند، بلافاصله محل را ترک می‌کند و هم چنین بر اثر اقدام دانشکده، از طریق رئیس مستقیم خود تحت مؤاخذه و مورد اخطار پرسنلی قرار گرفته است و متعهد گردید که دیگر به هیچ عنوان به شبانه‌روزی مراجعه ننماید.

لازم است به استحضار خاطر عالی برساند که دانشکده، آمد و رفت‌های کلیه افراد را در شبانه‌روزی کنترل می‌نماید... کنترل در شبانه‌روزی به حدی است که تحت هیچ شرایطی احدی بدون اجازه‌ی رییس امور اداری دانشکده نمی‌تواند وارد آن جا گردد. وظیفه‌ی خود می‌داند که همکاری سازمان‌های مسؤول را که در این گونه موارد و سایر جریان‌ها به دانشکده کمک مؤثر و ذی‌قیمتی نموده‌اند اعلام دارد. تمنا دارد چنانچه امریه‌ای در این زمینه صادر می‌فرمایید، امر به ابلاغ فرمایید تا به مرحله‌ی اجرا گذارده شود.»

و براساس این نامه‌نگاری‌ها بود که جواد دستگیر شد و به زندان افتاد و من یکسال او را ندیدم. سالی که برای من خیلی سخت

گذشت. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کردم که ای کاش من هم در زندان و در کنارش بودم و... بگذریم! دیر وقت است و فردا خیلی کار داریم، باید برویم قبرستان بغداد دنبالِ جواد.

در زندان طاغوت

صبح رفتیم به یک قبرستان. چند نفری هم از عراقی‌ها آمده بودند. رئیس‌شان اول به ما خیرمقدم گفت. وقتی حرف می‌زد، انگار سنگی را انداخته باشی توی قوطی و هی تکان بدهی. چیزی از حرف‌هایش نفهمیدم. البته من زبان عربی را خیلی خوب نمی‌دانم ولی به هر حال از صحبت‌های بعضی‌شان که مثل آدمیزاد حرف می‌زنند، چیزی سر در می‌آورم. یکی از همراهان هیأت ایرانی به زحمت حرف‌های این آقای رئیس را که انگار قوطی و سنگ‌ریزه در حنجره‌اش پنهان کرده بود، برای‌مان ترجمه کرد. بعد ما را بردند بالای سر قبری و گفتند: این‌جا قبر تندگویان است. دو، سه نفری از خودشان دست به کار شدند و قبر را کردند و کردند تا رسیدند به یک تابوت. تابوت را از توی قبر در آوردند. پیش‌تر دکتر توفیقی گفته بود که می‌خواهیم جنازه را ببریم به یک بیمارستان. یکی از همراهان خودمان رفت توی آمبولانس و کنار تابوت نشست. نماینده صلیب سرخ جهانی هم بود. ماشین‌ها راه افتادند و رفتیم به یک پادگان. توی پادگان یک بیمارستان بود و اتاق بزرگی را

در نظر گرفته بودند تا آن جا تابوت را بازکنیم. توی تابوت یک اسکلت بود که با همان نگاه اول می شد فهمید که این جنازه‌ی جواد نیست. دندان‌هایش را که نگاه کردم هیچ شباهتی به دندان‌هایی که من تعمیر کرده بودم، نداشت. جمجمه‌اش هم بزرگتر بود و از همه‌ی این‌ها گذشته، قدش دو متر، شاید هم بیشتر بود. دکتر توفیقی از کوره در رفت که ما دنبال آدمی آمده‌ایم با یک متر و هشتاد و خرده‌ای قد. این بنده‌ی خدا دو متر قد دارد و تازه در استخوان ساق پای جواد، علایم شکنجه در زندان شاه دیده می شد. پای جواد را در زندان، زیر شکنجه با مته‌ی برقی سوراخ کرده بودند.

خلاصه، عراقی‌ها گفتند این محمد جواد تندگویان است و ما غیر از این، قبر دیگری را نمی‌شناسیم. پیرمردی را هم که با خودشان آورده بودند می‌گفتند همان دکتری است که پای گواهی فوت را امضا کرده. دکتر توفیقی طرف را به حرف گرفت. پیرمرد فقط گفت: «من چیزی یادم نیست. ماجرا مال سال‌ها پیش است.»

هر چه می‌پرسیدی، مثل ماشین اتوماتیک فقط همین جواب را می‌داد. کلافه شده بودیم. عراقی‌ها زیر بار نمی‌رفتند و پا را کرده بودند توی یک کفش که الّا و بلاّ این جنازه‌ی تندگویان است. خلاصه، حرف بالا گرفت و دست آخر دو سه نفری از وزارت امور خارجه‌ی خودمان گفتند ما برمی‌گردیم ایران و می‌گوییم که این سفر با شکست روبرو شد. کک عراقی‌ها هم نگزید، اسکلت آن مادر مرده هم ماند توی بیمارستان پادگان و ما سوار ماشین‌ها شدیم و رانیدیم به طرف نجف، زیارت امیرالمؤمنان. دل همه‌ی بر و بچه‌های هیأت ایرانی پر بود. در این سرزمین چه پناهگاهی بهتر از حرم حضرت امیر(ع) برای آدم‌های دل شکسته‌ای چون ما که آمده بودیم جنازه‌ی عزیزمان را ببریم.

صفایی کردیم در حرم و برگشتیم بغداد. طرف‌های عصر، سری به حاج جعفر زدم و کمی با هم حرف زدیم. برگشتم به اتاقم و از کیفم دست‌نوشته‌ها و بعضی نامه‌های جواد را که با خود آورده‌ام برداشتم و شروع کردم به خواندن. هوا تاریک شده بود که تلفن زنگ زد. یکی از بچه‌های امور خارجه بود، گفت: «چند نفری از مقامات بالای وزارت خارجه‌ی عراق امشب می‌خواهند ما را ببینند. من و شما و دکتر توفیقی را. گفته‌اند ساعت هشت برای شام توی رستوران هتل باشید.»

سر ساعت مقرر رفتیم. خدا را شکر آقای رئیس را که صبح آمده بود، با خود نیاورده بودند. حوصله‌ی قوطی و سنگ‌ریزه را نداشتیم. از هر دری حرف زدند و دست آخر عذرخواهی از بابت این که شماره‌ی قبر را اشتباه کرده‌اند و فردا قبر واقعی جواد را به ما نشان خواهند داد... مانده بودیم که در پاسخ‌شان چه بگوییم. همراه امور خارجه‌ای گفت: «ما هیچ قبری را بدون حضور نماینده‌ی صلیب سرخ باز نخواهیم کرد.» طرف عراقی هم پاسخ داد که خب، به او هم اطلاع می‌دهیم فردا به قبرستان بیاید.

خبر نداشت که صبح، نماینده‌ی صلیب سرخ که از ما جدا شد، رفت به طرف اردن تا از آن جا با هواپیما به سوئیس بازگردد. در عراق از هیچ فرودگاهی هواپیما نمی‌تواند پرواز کند! به همین خاطر او رفت اردن تا از آن جا به کشورش بازگردد. طرف عراقی به یکی از همراهانش دستوراتی داد. ظاهراً به او گفت با اردن تماس بگیر و بگو به محض رسیدن نماینده‌ی صلیب سرخ، او را به عراق بازگردانند. دست آخر، ما گفتیم تا او باز نگیرد ما هیچ اقدامی برای شناسایی نخواهیم کرد. آن‌ها هم پذیرفتند و قرار شد تا بازگشت نماینده‌ی صلیب سرخ دست نگه داریم. بعد از جلسه، دوباره رفتم سراغ حاج جعفر، مفاتیحی

به دست داشت و دعا می خواند. خواستم برگردم، گفت: بمان. نشستم و ماجرای قبرستان و اسکلت آن غریبه را برایش گفتم. چیزی نگفت. فقط گفت: «هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد.»

دل قرصی دارد این پیرمرد. مفاتیح را بست و گذاشت کنار. گفتم: «حاج آقا مزاحم شدم.»

گفت: «نه دکتر! مراحمی.»

بعد سر حرف باز شد و من از اولین روزهایی که با جواد آشنا شده بودم برایش گفتم و حاجی هم از روزهای سختی که گذرانده است.

گفت: «از وقتی جواد برای خودش مردی شد، همیشه نگرانش بودم. انگار در این عالم هستی، لحظه‌ای آرامش نصیب این آدم نشده بود. تو که یادت می‌آید دکتر، بیست و سه سالش بود که دستگیر شد و در زندان شاه آن بلاها را سرش آوردند. یادت که می‌آید چقدر به ما سخت گذشت. به من، به مادرش و به خواهرش. چقدر چشم‌مان به در ماند. هفت ماه بی‌خبر بودیم، نمی‌دانستیم کجاست و چه بلایی سرش آمده، بعد هم که ماجرای اسارت و...»

جواد را که دستگیر کردند، تا هفت ماه هیچ کس نتوانست به دیدنش برود. او را در کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری زندانی کرده بودند. در کمیته از انقلابیون بازجویی می‌کردند و بعد از اتمام دوره‌ی بازجویی، آن‌ها را می‌فرستادند به زندان‌های دیگر، مثل قصر یا اوین. هفت ماه برای بازجویی زمان زیادی بود. پس احتمال می‌دادیم، جواد در بازجویی هیچ اعترافی نکرده است. بعد از هفت ماه که او را به بند چهار موقت زندان قصر منتقل کردند، خانواده‌اش به ملاقات رفتند. در آن هفت ماه، هر از گاه به خانه‌شان سر می‌زدیم. عصر همان روزی هم که خانواده به ملاقاتش رفتند، به سراغشان رفتیم. مادرش با چشم‌های

گریان در را برایم باز کرد. می‌گفت: «جواد شده یک اسکلت که بر روی آن پوستی کشیده‌اند. رنگش زرد بود. نمی‌توانست راه برود. ناخن‌های دستش را کشیده بودند.» حاج خانم مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت. کمی دلداری‌اش دادم، ولی فایده‌ای نداشت. هیچ کس نمی‌توانست خودش را جای او بگذارد. فهمیدن دردی که چنگ انداخته بود به قلبش، برای من سخت بود. آخر او مادر بود و از نزدیک دیده بود که چه بر سر تنها پسرش آورده‌اند. اولین بار بود که پس از رفاقت‌مان، جدایی بین ما طولانی می‌شد. در تمام سال‌هایی که در دانشکده‌ی نفت آبادان درس می‌خواند، حداقل ماهی یک بار همدیگر را می‌دیدیم. اما حالا هفت ماه بود که جواد را ندیده بودم. او را مدتی در بند چهار موقت زندان قصر نگه داشتند و بعد به بند هفت همان زندان منتقل شد. از این پس بود که خانواده، هر دوشنبه به ملاقاتش می‌رفتند و من هم دوشنبه شب‌ها می‌رفتم خانه‌شان تا احوال جواد را بپرسم. پنج ماه بعد - یعنی پانزدهم آبان - بود که جواد از زندان آزاد شد. سر کلاسِ دانشگاه بودم که یک‌هوا پشت در دیدمش. بالای در کلاس پنجره‌ای داشت. دیدم که ایستاده و لبخند بر لب نگاهم می‌کند؛ باورم نشد. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. به خودم آمدم و از استاد اجازه گرفتم و رفتم بیرون. خودش بود. در آغوشش گرفتم و اشک در چشم‌هایم حلقه بست. خیلی لاغر شده بود. رنگش پریده، ولی مثل همیشه شاد و خندان و با نشاط بود. نمی‌دانم چند ساعت در محوطه‌ی دانشگاه نشستیم و با هم حرف زدیم. یک سال، زمان خیلی زیادی بود برای ما که هر روز همدیگر را می‌دیدیم. گویی ده سال بود که جواد را ندیده بودم.

ناهار را با هم خوردیم و راه افتادیم به طرف محله. توی راه، او از

زندانی گفت و من هم از اتفاق‌هایی که در یک سال گذشته افتاده بود. جواد را از شرکت نفت اخراج کرده بودند و به من گفت: هر چه زودتر باید کاری برای خودم دست و پا کنم.

در یک سال گذشته به خانواده‌اش خیلی سخت گذشته بود. تازه چند ماه از ازدواجش می‌گذشت که دستگیر شد. پدرش هم با این که برای خود کسب و کاری داشت، اما وضع مالی‌اش چندان مناسب نبود. نه این که محتاج باشد، نه! ولی در آن زمان اگر می‌خواستی درست کاسبی کنی و به حلال و حرام خدا توجه کنی و مو را از ماست بیرون بکشی، کار و بارت سکه نبود. جواد از حال و هوای زندان برایم گفت اما از خودش، نه! عادت داشت که چیزی راجع به خودش نمی‌گفت، نه این که اهل پنهان کاری باشد، اهل تعریف و تمجید از خودش نبود. دو - سه روزی بعد از آزادی از زندان، دوباره آمد سراغم. خیلی خوشحال شدم. کلاسم تمام شده بود و می‌خواستم بروم منزل. گفت: «آمده بودم دانشکده ادبیات با کسی کار داشتم.»

پرسیدم: «با کی؟»

گفت: «پیغامی داشتم از یکی از هم‌بندهایم در زندان قصر.»

پرسیدم: «طرف سیاسی بود؟»

گفت: «بله!»

گفتم: «جواد، این کارها خطرناک است. تو تازه آزاد شده‌ای!»
 خندید و چیزی نگفت. توی زندان با کسی آشنا شده بود به نام احمد پورنجاتی. او دانشجوی دانشگاه تهران بود و به خاطر فعالیت‌های سیاسی دستگیر شده بود. پورنجاتی به تندگویان گفته بود: «برو دانشکده‌ی ادبیات، فلانی را پیدا کن. بگو احمد چیزی را لو نداده است. اگر دستگیر شدی و در بازجویی به تو گفتند پورنجاتی همه چیز را

اعتراف کرده، بدان که ساواک بلوف می‌زند و دروغ می‌گویند. تو هم به چیزی اعتراف نکن.»

به احتمال زیاد جواد تحت مراقبت بود. یعنی ساواک او را زیر نظر داشت، ولی او چون به پورنجاتی قول داده بود، این کار را کرد. رفته بود و دوست پورنجاتی را پیدا کرده بود و پیغام را به او رسانده بود. من با پورنجاتی، بعد از انقلاب آشنا شدم. یک بار که همدیگر را دیدیم، به من گفت: «پیش از این که از جواد بخواهم این پیغام را به دوستم برساند، از یکی دیگر از زندانی‌های سیاسی که آزاد می‌شد خواستم که برود و دوستم را پیدا کند. او پذیرفت، ولی بعد از آزادی این کار را نکرد. خودش می‌گفت ترسیدم که بروم دانشکده‌ی ادبیات.» ولی جواد آدم با معرفتی بود. اگر قولی می‌داد، تا سرحد جان هم پای قولش می‌ایستاد. چون به پورنجاتی قول داده بود، برایش فرقی نمی‌کرد که سر قرار دستگیر شود و دوباره ببرندش کمیته و باز هم شکنجه و

پورنجاتی از آن چند ماهی که با جواد هم بند بود خاطرات فراوانی برای من نقل کرده است. حیفم می‌آید این خاطرات را برایت ننویسم. آخر می‌دانی، آدم‌ها را در شرایط بحرانی می‌شود شناخت. در شرایط عادی همه با هم دوست و مهربان‌اند و برای هم دل می‌سوزانند، ولی در شرایط بحرانی مثل زندان، زیر شکنجه و کتک و شلاق، اگر به فکر دوست و هم سلولی‌ات بودی شرط است.

«اولین بار در بند چهار موقت زندان قصر با جواد آشنا شدم. بند چهار موقت، بندی بود که زندانی‌های سیاسی را بعد از بازجویی در کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری، به آن جا منتقل می‌کردند. در این بند، همه‌ی زندانی‌ها در انتظار دادگاه بودند تا حکم‌شان صادر شود و

بعد به بندهای دیگر منتقل شوند. وقتی وارد شدم، احساس غربت کردم. توی بند، چرخی زدم تا از وضعیت زندانی‌ها با خبر شوم و ببینم آشنایی پیدا می‌کنم یا نه. وقتی جواد را دیدم، احساس کردم این آدم، آرام و قرار ندارد. مثل پرنده‌ای بود که به همه جا سرکشی می‌کرد و با همه مهربان بود. دیدم آدم عجیبی است. وقتی با کسی هم صحبت می‌شد، دستش را روی شانه‌ی طرف می‌گذاشت و سر زنده و با حرارت صحبت می‌کرد. به دلم افتاد که این آدم، همان کسی است که من دنبالش می‌گردم. رفتم به سراغش و خیلی راحت با هم گرم گرفتیم. از او پرسیدم که جرمش چیست؟ گفت: «من بی‌گناهم، کاری نکرده‌ام. خودم هم نمی‌دانم که برای چه دستگیر شده‌ام.»

می‌دانستم که جانب احتیاط را رعایت می‌کند. در زندان نمی‌شد به راحتی به کسی اطمینان کرد. کوچک‌ترین اشتباهی، کار دست آدم می‌داد. خلاصه، حسابی با هم گرم گرفتیم و هر چه روزهای بیشتری گذشت، صمیمی‌تر شدیم و طبیعتاً بیشتر هم او را شناختم و با افکار و اعتقاداتش آشنا شدم. دانستم که به خاطر فعالیت‌های سیاسی در دانشکده‌ی نفت آبادان دستگیر شده است. جواد، آدم خونگرمی بود. با مارکسیست‌ها - برخلاف بعضی از بچه مسلمان‌ها که اصلاً با آن‌ها حرف نمی‌زدند - اهل گفت‌وگو و بحث بود. هیچ وقت هم ندیدم که به کسی پرخاش کند و بلند حرف بزند. به شدت اهل نظم بود. بعد از نماز صبح، خیلی از زندانی‌ها دوباره می‌خوابیدند ولی جواد تا وقتی که صبحانه می‌آوردند، ورزش می‌کرد. برای هر ساعت از شبانه‌روز، برنامه داشت. در ساعت به خصوصی می‌دید که در گوشه‌ای مشغول خواندن نهج‌البلاغه است، یا در ساعت دیگری قرآن می‌خواند. هوای من را هم خیلی داشت. چهار سال از او کوچکتر بودم و به من گفته بود هر کاری

دارم به او بگویم. اصلاً آدم خشک و بدقلقی نبود. همیشه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود و با دیگران نرم و آهسته و با محبت صحبت می کرد. پس از چند هفته ای که دربند چهار موقت بودیم - بعد از رفتن به دادگاه - به بند هفت منتقل شدیم. معمولاً پس از دادگاه اول، وضعیت زندانی از نظر طول مدت حبس مشخص می شود. جواد به یک سال زندان محکوم شد. مدت نسبتاً کم محکومیت او، حکایت از این داشت که ساواکی ها نتوانسته اند اطلاعات و اعترافات زیادی از او بگیرند. از آن زمان که دادگاه، حکم زندان هر متهم را صادر می کرد، در واقع زندگی او به عنوان زندانی آغاز می شد. جواد پس از بازگشت از دادگاه، ویژگی های شخصیتی و رفتاری خود را بیشتر آشکار کرد. مطالعات او در زمینه ی مسائل اسلامی و به ویژه، آشنایی با تفسیر قرآن و نهج البلاغه و آثار برخی از اندیشمندان مسلمان، توانایی خاصی در بحث پیرامون مباحث گوناگون به او بخشیده بود. او علاقه ی زیادی به مرحوم دکتر شریعتی داشت. خودش می گفت: «دعوت دکتر به دانشکده ی نفت آبادان برای سخنرانی توسط من انجام شده است.»

جواد، نسبت به سرسری گرفتن مسائل اعتقادی، بسیار حساس بود. حتی از این که برخی از دوستان، عبادات را بدون توجه انجام می دهند، برآشفته می شد. به یاد دارم هنگامی که مشاهده کرد یکی از دوستان زندانی پس از نماز، تسبیحات حضرت زهرا - علیهما السلام - را شتاب زده ادا می کند، به او گفت: «چرا این قدر عجولانه؟ به جای سبحان الله می گویی: سوبالا، سوبالا... اگر قرار است این طور ادا کنی، بهتر است ذکر نگویی!»

یکی دیگر از ویژگی های جواد، روحیه ی کار تشکیلاتی بود. آن روزها، تشکیلات زندان، به طور مشترک توسط مذهبی ها و

مارکسیست‌ها اداره می‌شد و جو حاکم بر مذهبی‌ها، عمدتاً در اختیار سازمان مجاهدین (منافقین) بود. جواد هر چند نسبت به برخی از مواضع تشکیلات آنان موضع موافق نداشت، اما به لحاظ همان روحیه‌ی تشکیلاتی، همواره از خط مشی تشکیلات جمعی تبعیت می‌کرد. جواد در استفاده از وقت خود خیلی هنرمندانه عمل می‌کرد. برای عده‌ای از زندانی‌ها کلاس آموزش زبان انگلیسی گذاشته بود.

در روزهای متعددی در تابستان سال ۵۳، روزه‌دار بود. در آن سال‌ها روزه گرفتن در زندان کار آسانی نبود. چون مأموران زندان اجازه‌ی برخاستن زندانیان را پس از خوابیدن نمی‌دادند. از این رو، بسیار اتفاق می‌افتاد که جواد و برخی دیگر از زندانیان مسلمان، از سهمیه‌ی نان و پنیری را که از شب زیر بالش خود قرار داده بودند، در حالت خوابیده می‌خوردند و روزه می‌گرفتند. در یکی از روزهای تابستان، از سوی رئیس زندان قصر اعلام شد: «از این پس تنها کسانی حق دارند برای اقامه‌ی نماز صبح برخیزند که سن آنها بالاتر از سی و پنج سال است.»

طبیعی بود که این دستور رئیس زندان نمی‌توانست مورد توجه زندانیان مسلمان قرار گیرد. صبح روز بعد، مأموران نگهبان بند، به گونه‌ای غیرعادی مواظبت می‌کردند که به جز افراد مسن، دیگران برای اقامه‌ی نماز صبح برنخیزند.

جواد یکی از نخستین کسانی بود که از جا برخاست و برای وضو گرفتن به سوی دستشویی رفت. واکنش مأمور زندان خیلی سریع بود. اسم او را پرسید و به او تذکر داد که نباید از خواب برخیزد. جواد نام خود را گفت و بی‌اعتنا به راه خود ادامه داد. سایر زندانیان مسلمان نیز برخاستند و نماز خواندند. مأموران اسم عده‌ای را اعلام کردند که جواد

نیز در بین آنها بود. این عده را به نگهبانی بردند و بعد از کتک مفصلی که به آنها زدند، دست‌های آنها را به میله‌ی آهنی سالن ملاقات زندانیان بستند و تا ساعت‌ها در همان حال رهایشان کردند. غروب آن روز، جواد و دیگران، در حالی که به شدت شکنجه شده بودند، به داخل بند بازگشتند. وقتی جواد را دیدم، گویی چند ماه زیر شکنجه بود. او را آن قدر شکنجه کرده بودند که قیافه‌اش تغییر کرده بود. هدف رئیس زندان از این کار، زهر چشم گرفتن از دیگران بود. به نظر می‌رسید که رئیس زندان در تصمیم خود جدی است و در روزهای دیگر نیز تصمیم دارد به این کار ادامه دهد.

جواد آن شب پیشنهاد کرد برای این که این طرح ناکام شود، باید تمامی زندانیان، همراه با هم از جای برخیزند تا مأموران نتوانند اسم کسی را بنویسند. مشکل اصلی این بود که عده‌ی زیادی از زندانیان، مارکسیست بودند و نماز نمی‌خواندند. جواد گفت ما باید با آنها صحبت کنیم که اگر نماز نمی‌خوانند، می‌توانند به ظاهر برای وضو گرفتن از جا برخیزند. کافی است یک روز این کار انجام شود.

صبح زود بعد، تقریباً تمام زندانیان در یک زمان معین از خواب برخاستند. ولوله‌ای برپا شد. مأموران زندان، جا خورده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. اسم چند نفر را یادداشت کردند، اما بعداً اقدام خاصی انجام نشد و ماجرای جلوگیری از نماز صبح منتفی شد.

جواد با یکی دو نفر از نگهبانان زندان آشنا شده و اعتماد آنها را به خود جلب کرده بود. یکی از آنها در حوالی خانی‌آباد سکونت داشت. جواد بارها از او اطلاعات می‌گرفت و اوضاع و احوال خارج از زندان را به داخل منتقل می‌کرد. حتی گاهی پیام‌هایی برای برخی افراد خارج از زندان می‌فرستاد. این کار خطراتی به همراه داشت اما او اعتماد مأمور

مذکور را جلب کرده بود.

در بند هفت، یکی از زندانی‌های سیاسی خیلی پراشته‌ها بود. هیچ وقت از غذای زندان سیر نمی‌شد. غذای زندان را هم با دیگ به بند می‌آوردند و دو - سه نفر از خود زندانیان در ظرف‌های بزرگی برای هر چهار نفر با هم غذا می‌کشیدند. جواد همیشه با آن زندانی که اشتهای زیادی داشت هم غذا می‌شد. من و یک نفر دیگر هم به اتفاق جواد و آن زندانی دور هم می‌نشستیم و جواد موقع غذا خوردن - طوری که آن زندانی نفهمد - خیلی آرام و با طمأنینه غذا می‌خورد، یا وسط‌های غذا با من حرف می‌زد تا آن بنده‌ی خدا بدون شرمندگی غذایش را بخورد. من و جواد هیچ وقت در این باره حرفی به هم نزدیم. من می‌دانستم او برای این که غذای بیشتری نصیب آن زندانی پراشته‌ها بشود، با او هم غذا می‌شد.

در ماه شعبان، جواد حال و هوای مضطربی داشت. این را من که یار گرمابه و گلستان او بودم، بیشتر احساس می‌کردم. تا این که پس از ملاقات او با خانواده‌اش، روحیه‌ی جواد عوض شد. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. از او پرسیدم: «چه شده، خیلی خوشحالی؟»

جواب داد: «بابا شده‌ام.»

گفتم: اسمش را چه گذاشته‌ای؟»

گفت: «مهدی.»

روز نیمه‌ی شعبان به مناسبت تولد امام زمان - عج - به همه‌ی زندانیان شربت آبلیمو داد. جواد پس از تولد پسرش خیلی سرحال و با نشاط‌تر شده بود.

زمان زیادی به پایان دوره‌ی زندان جواد باقی نمانده بود که یک روز بلندگوی زندان اعلام کرد:

«محمدجواد تندگویان، همراه با وسایل خود به نگرهبانی مراجعه

کند.»

در چنین مواردی، حدس می‌زدیم که باید مسأله‌ی جدیدی لو رفته باشد. بنابراین، زندانی تحت بازجویی مجدد و گاه تجدید دادگاه قرار می‌گرفت. جواد سراسیمه نزد من آمد و گفت: «احتمالاً یکی از دوستانم دستگیر شده!» بعضی از وسایل خودش را به من داد و اضافه کرد: «اگر خانواده‌ی من به ملاقات آمدند، به آن‌ها بگویید نگران نباشند.» و رفت.

پس از چند هفته، مجدداً جواد را به قصر بازگرداندند، با چهره‌ای زرد و متمایل به مهتابی. معلوم بود حسابی پذیرایی‌اش کرده‌اند. این مرحله، مصادف بود با دستگیری دو تن از دوستان جواد و لو رفتن بعضی اطلاعات، و شکنجه‌های مجدد او برای اقرار به ارتباط. البته حرفی در این مورد نزد. شاید ملاحظه‌ی دوستان هم پرونده‌اش را می‌کرد.

سرانجام زمان آزادی جواد فرا رسید. هنوز رژیم طاغوت تصمیم نگرفته بود که زندانیان را بعد از پایان دوره‌ی محکومیت، در حبس نگه دارد و این شانس جواد بود. چون چند ماه پس از آزادی او، زندانیان را قبل از پایان مدت حبس، به زندان اوین منتقل و برای آن‌ها قرار مجدد بازداشت صادر می‌کردند. مفهوم این کار آن بود که زندانی پس از آزادی مجدداً دستگیر شده است. جواد در واپسین روز زندان، ساعت مچی خود را به یادگار به من داد. من دو سال بعد از جواد از زندان آزاد شدم. طی این مدت، تحولات زیادی در صحنه‌ی مبارزات سیاسی اتفاق افتاده بود. سازمان مجاهدین (منافقین) دچار انشعاب شده و جریانات مارکسیستی هم دچار اضمحلال شده بودند. چند روز پس از آزادی از

زندانی، به سراغ جواد رفتم. مطلع شدم که در شرکت پارس توشیبا مشغول به کار شده است. با او قرار گذاشتم. محل قرار در خیابان ایرانشهر، مسجد جلیلی - نزدیک شرکت توشیبا، محل کار او - بود. دیدار اول خیلی مختصر برگزار شد و بیشتر به حال و احوال گذشت. نه من و نه او از مواضع کنونی یکدیگر اطلاع نداشتیم. قرار بعدی را گذاشتیم. کمی طولانی شد و بیشتر به تحولات سیاسی داخل زندان گذشت و البته جواد نیز از اوضاع و احوال شخصی و خانوادگی خود برای من تعریف کرد. او برای من گفت که در این مدت به خانواده اش سخت گذشته و حتی همسرش مدتی دچار ناراحتی روحی بوده و بنابراین، همه‌ی تلاش خود را برای سامان دادن خانواده به کار بسته است. البته او از این که پس از آزادی از زندان ناچار شده برای مدتی عرصه‌ی فعالیت‌های پنهانی را ترک کند، ناراحت بود. من از او خواستم در صورت امکان، مقداری پول فراهم کند تا در برخی زمینه‌های مورد نیاز فعالیت‌های سیاسی مصرف شود. چند روز بعد، پول را آماده کرده بود. هنگام تحویل آن جمله‌ای گفت که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. جواد گفت: «حرام است اگر یک ریال از این پول به دست سازمان مجاهدین مارکسیست (تعبیر او این بود) بیفتد.»

من به او گفتم که اطمینان داشته باشد.

سپس جواد مرا با اتومبیل پیکان آلبالویی رنگ دست دوم خود به مقصد رساند. در مسیر حرکت، مقابل یک گل‌فروشی توقف کرد. چند شاخه گل خرید و بعد از من پرسید: «اسم مناسب برای دختر سراغ داری؟» و من که در آن روزها اساساً در چنین حال و هوایی نبودم، با تعجب پرسیدم: «برای چه می‌خواهی؟» جواد، بلافاصله ادامه داد: «امروز خدا به من دختری داده و الان برای عیادت همسرم به زایشگاه می‌روم.»

من به او نام **هاجر** و **سمیه** را پیشنهاد کردم. پس از آن، چندین بار دیگر نیز جواد را ملاقات کردم. یک بار پس از بازگشت از سفر ژاپن - که از طرف شرکت اعزام شده بودم - برای من یک دستگاه رادیو - ضبط، سوغات آورد که هنوز هم آن را دارم.»

جواد از خوشی‌های این دنیا نصیبی نبرد. تنها وقتی فرزند دوم و سومش به دنیا آمد، در کنار همسرش بود. مهدی که به دنیا آمد، جواد در زندان قصر بود و هنگام تولد هدیه‌ی هم در زندان عراقی‌ها!

این نامه را جواد در بیست و هفتم خرداد ۱۳۵۳، بعد از تولد مهدی، از زندان برای همسرش نوشته است:

«سلام علیکم

قدم نورسیده مبارک باشد! امروز مامان، در ملاقات خبر خوشی وضع حملت را به من داد. از این که نمی‌توانم برایت هدیه یا دسته گل ناقابلی بفرستم، خیلی متأسفم. امیدوارم که زیاد از دست من دلخور نباشی. می‌دونم که تا حالا به خاطر این که هشت ماهه که من پیشت نیستم، ناراحت بودی و مقداری زجر کشیدی، ولی از طرفی هم می‌دونم مامان با مهربانی‌های خودش، جای خالی منو پر می‌کنه. ولی می‌خواستم این موضوع را به عرضت برسانم که اگر تاکنون زجر هم کشیده باشی، در مقایسه با وظیفه‌ی سنگینی که از هنگام تولد این پسر، بر گردنت نهاده شده، هیچ است. به خاطر این که تولد و تولید مثل، کار دشواری نیست، تربیت و تعلیم فرزند است که بزرگترین نقش را در زندگی فرزند و جامعه ایفا می‌کند و تو در این امر، بزرگترین و اولین وظیفه را به عنوان یک مادر به عهده داری و به همین دلیل است که پیغمبر(ص) فرموده: «بهشت زیر پای مادران است.»

این جمله، نشان‌دهنده‌ی وضعیت خطیری است که از این پس بر گردن و بر تمام وجودت سنگینی می‌کند و تو با کسب افتخار نام «مادر»، این وظیفه را به دوش کشیده‌ای. مهم‌ترین وظیفه‌ی تو، این است که از هم اکنون ایمان و انسانیت را با شیر خودت که از شیرهای جانت سرچشمه می‌گیرد، به پسرمان منتقل کنی.

من امیدوارم و در امید و آرزوی خود مطمئنم که تو با فداکاری خود، این وظیفه‌ی سنگین مادری را به بهترین وجه انجام داده و با تحویل فرزند نمونه‌ای به جامعه، مادر نمونه‌ای خواهی شد. از قول من به همه سلام برسان.»

سال‌های غربت

با این که تا ساعت‌ها بعد از نیمه شب بیدار بودم و می‌نوشتیم، ولی صبح اول وقت از خواب برخاستم. امروز رفتیم سامرا، زیارت امام حسن عسگری (ع) و امام محمدتقی (ع). بعد رفتیم کوفه و نماز ظهر و عصر را در مسجد کوفه خواندیم. توی راه با دکتر توفیقی درباره‌ی برخورد دیروز عراقی‌ها حرف زدیم. گفتم: «عراقی‌ها هیچ آداب و ترتیبی برای‌شان مهم نیست. آنچه که برای آن‌ها اهمیت دارد، فریب دادن طرف مقابل‌شان است.»

چه دلیل داشت که جواد را در سال‌های اسارت آن چنان وحشیانه و غیرانسانی تحت شکنجه قرار دهند. او که نظامی نبود تا بر اثر شکنجه، اسرار نظامی ایران را برای آن‌ها فاش کند. اسراری که جواد در سینه داشت، چیزی نبود که عراقی‌ها از آن بی‌خبر باشند. آن‌ها همه‌ی پالایشگاه‌ها و محل ذخایر نفتی ایران را می‌شناختند. پس چرا این همه او را تحت شکنجه قرار دادند تا به شهادت رسید؟

در همین یکی دو سالی که اسرا آزاد شده‌اند، اطلاعاتی درباره‌ی جواد و محل اسارتش بیان شده است. یکی از اسرا به نام **دلشاد** نوشته است:

«از پایان ماه مه ۱۹۸۲، من پنج ماه را در زندان امنیتی در بغداد گذراندم. سلولی را که من در آن زندانی بودم، در یک راهروی طولانی به طول ۲۰ متر و عرض ۲ متر، واقع شده بود. در طول این راهرو، فکر می‌کنم که حدود چهل سلول وجود داشت که زوجها در یک طرف و فردها در طرف دیگر بود. هر سلول، دارای فضایی حدود $۱/۵ \times ۲$ متر بود. لوازم بهداشتی، شامل یک توالت و یک دوش بود که در پشت یک دیوار تعبیه شده بود. کف و دیوار سلول، پوشیده از سنگ‌های آجری تیره بود. سلول، هیچ گونه پنجره‌ای نداشت و با یک چراغ، روشن می‌شد که در بالای در قرار داشت و با دو قطعه آهن، محافظت می‌شد. در هر سلول، یک پتو، یک پارچ و یک لیوان پلاستیکی وجود داشت. درهای سلول از نوع ایتالیایی و دارای علامت ساخت ایتالیا بود. هم‌چنین کلیدی ساختمان توسط اروپایی‌ها ساخته شده و حتی سنگ‌فرش کف اتاق نیز وارداتی بود. چون در روز ما روشنایی نداشتیم، در نتیجه زمان را فراموش و گم می‌کردیم. نحوه‌ی تغذیه بسیار بد بود. غذای ما از حفره‌ی کوچکی که روی درها بود، داده می‌شد. هر بار که برق قطع می‌شد و صدای دور شدن محافظین را می‌شنیدیم و یا زمانی که سر و صدا در زندان بود و احتمال پوشاندن صدا بود، شروع به برقراری ارتباط می‌کردیم. از همین طریق بود که من اطلاع یافتم که آقای تندگویان در سلول مقابل من زندانی هستند.

آقای بوشهری اطلاعات را در اختیار من گذاشت. همچنین ما توانستیم آدرس‌های خود را به یکدیگر بگوییم و قرار گذاشتیم که هر کدام اگر به طور معجزه‌آسایی آزاد شد، خانواده‌ی دیگری را با خبر سازد. من به آن‌ها اطلاع دادم که سپاهیان ایرانی، خرمشهر را باز پس گرفتند که این مسأله باعث خوشحالی بیش از حد ایشان شد.

با آقای تندگویان، من هیچ وقت مستقیماً صحبت نکردم. در آغاز، سلول ایشان درست در مقابل سلول من قرار داشت. زمانی که غذا دریافت می‌کرد و یا پزشکی برای معاینه‌ی ایشان می‌آمد، من گوش خود را برای شنیدن سخنانشان به در می‌چسباندم تا این که یک بار بالاخره توانستم بشنوم که نام خود را گفته و همچنین به کسی که به سلولش آمده است، می‌گوید که وزیر نفت بوده. حدوداً پس از یک ماه، آقای بوشهری به من گفت که آقای تندگویان به زندان دیگری منتقل شده‌اند. چرا که دیگر صدایشان شنیده نمی‌شد.»

خانم ناهیدی هم از پرستارهایی بود که به اسارت درآمده و در همان زمان جنگ آزاد شده، می‌گوید:

«در اکتبر سال ۱۹۸۰، به هنگام تخلیه‌ی مجروحین در جبهه، به اسارت عراقی‌ها درآمدم. در زندان الرشید در بغداد، به همراه سه تن از زنان ایرانی که در جاده‌ی آبادان به اسارت گرفته شده بودند، زندانی بودم. ابتدا در طبقه‌ی اول، در سلول شماره‌ی ۳۴، زندانی بودم و فکر می‌کنم که گروه آقای تندگویان در سلول شماره‌ی ۲۷ بود. از روی شکافی که بر روی در بود، می‌توانستیم صدای آن‌ها را که با مقامات عراقی صحبت می‌کردند، بشنویم. مقامات زندان اغلب

سلول‌های زندانیان را عوض می‌کردند. آن‌ها پس از مدتی، آقای تندگویان را به تنهایی در یک سلول دیگر زندانی کردند. زندان الرشید متعلق به سازمان امنیت عراق است. این زندان دارای پنج طبقه در زیرزمین و دو طبقه در سطح زمین است. در طبقه‌ی اول، ۴۰ تا ۵۰ سلول، به طول $۱/۵ \times ۲$ متر، وجود دارد. سلول‌ها فاقد هرگونه پنجره بود و توسط یک چراغ کم نور که در پشت یک محفظه‌ی آهنی قرار داشت، روشن می‌شد. محفظه‌ای در داخل در بود که از آن جا به زندانیان غذا می‌دادند. زمین و دیوارها پوشیده شده از سنگ‌های آجری رنگ بود. در هر یک از سلول‌ها، یک دستشویی و یک دوش در پشت دیوار قرار داشت. سلول‌های طبقه دوم بزرگتر بود. تقریباً به اندازه‌ی ۶×۲ متر و حدوداً ۲۰ سلول در این طبقه وجود داشت. آقای تندگویان در شرایط بدی بودند. به یاد دارم که یک بار در حالی که ایشان را به داخل سلول می‌بردند، هم‌چنان با کابل می‌زدند و آقای تندگویان فریاد می‌زد و شعار می‌داد. ما را از سلول شماره، ۳۴، به سلول ۱۱ و به دنبال آن، به طبقه‌ی دوم منتقل کردند.

آقای تندگویان همیشه در طبقه‌ی اول زندانی بودند. از طریق سایر اسرا خبر یافتیم که در وضعیت اسارت ایشان تغییر حاصل نشده است.

از الرشید، ما را به اردوگاه انبار منتقل کردند و در آن جا کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ از ما بازدید کرد. (کلیه‌ی این مسائل را من برایشان بازگو کردم).

در اردوگاه، ما هم‌چنان از آقای تندگویان و همراهان‌شان از

طریق صحبت سایر زندانیان که از زندان الرشید می‌آمدند، کسب خبر می‌کردیم. پس از عزیمت، ما اطلاع یافتیم که یک شب آقای تندگویان را به یک نقطه‌ی نامعلومی برده‌اند و از آن تاریخ، کسی از ایشان صحبتی نکرده است.»

یکی دیگر از اسیران زن ایرانی، **خانم بهرامی** است که این چنین نوشته است: «پس از این که ۱۰ روز در **رمادی** و سه روز را در زندان دهشتناک بغداد به سر بردیم، ما را به زندان الرشید منتقل کردند و از آن جا، ما را با خواهر ناهیدی و خواهر **آزموده** در یک سلول زندانی کردند. ما حدود ۲۳ ماه در آن زندان به سر بردیم. پس از یک اعتصاب غذا، ابتدا ما را به یک بیمارستان و بعد به اردوگاه موصل بردند و سرانجام آزاد شدیم. زمانی که در زندان الرشید بودیم، از یک سیستم موریس برای ارتباط با سایر زندانیان استفاده می‌کردیم. از این راه بود که ما توانستیم متوجه شویم که آقای تندگویان و یاران‌شان در همان زندان، دربند هستند. هم چنین در طول شب، هنگامی که ایشان را برای شکنجه بیرون می‌بردند، می‌توانستیم صدایشان را بشنویم. حتی می‌توانستیم صدای ضرباتی را که به ایشان وارد می‌شد، بشنویم و هم چنین تشخیص دهیم که با چه وسیله‌ای شکنجه می‌شوند.

به غیر از ایرانیان، عراقی‌هایی که مخالف رژیم صدام بودند نیز در زندان به سر می‌بردند. ایشان نیز می‌دانستند که وزیر نفت در زندان به سر می‌برند و حتی نام‌شان را نیز می‌دانستند. اغلب، سلول‌های ما را عوض می‌کردند. در یکی از سلول‌ها، ما نام این آقایان را که روی دیوار نوشته شده بود، دیدیم.

پس از هشت ماه زندان، ما را به سلول انفرادی بردند؛ سلول‌هایی که فاقد پنجره و روشنایی روز بود. ما همچنین می‌دانستیم که راننده‌ی وزیر در همان زندان به سر می‌برد. ما از طریق سیستم موریس از سرنوشت آقای تندگویان و همراهان‌شان سؤال کردیم. وی به ما گفت که ایشان در سلول انفرادی هستند و دارای وضعیت جسمانی خوبی نیستند.

تمام این حرف‌ها را من برای نمایندگان کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ - به هنگامی که برای دیدن ما به موصل آمده بودند - نیز بازگو کردم.

نمایندگان کمیته‌ی بین‌المللی صلیب سرخ به ما گفتند که در جریان اسارت و سرنوشت آقای تندگویان و همراهان‌شان هستند. ایشان حتی جای زندان الرشید را در کنار فرودگاه بود می‌دانستند و می‌گفتند که هیچ کاری نمی‌توانند بکنند! چون دولت عراق به آن‌ها اجازه‌ی بازدید از آن زندان را نمی‌دهد.»

اما ماجرای را که **خلبان قنودی** ذکر می‌کند، قصه‌ی دیگری است:

«عراقی‌ها می‌گویند تندگویان در همان سال اول اسارت از دنیا رفته است! ولی حدود دو سال قبل، یک سرباز عراقی وارد زندان ما شد. (زندان دژبان بغداد) و بدون مقدمه گفت: وزیر نفت شما اینجاست.

من گفتم: اینجاست؟

گفت: بلی.

گفتم: دیگر چه کسانی با ایشان هستند؟ که سرباز جواب ما را

نداد... به هر حال، چندین بار این سرباز وارد زندان ما شد و ما از این سرباز عراقی درباره‌ی وزیر نفت سؤال کردیم. فقط می‌گفت هست. اسم سرباز عراقی **سیدتقی** بود و اظهار می‌داشت که شیعه و طرفدار امام خمینی است. ناگفته نماند طبق دستوری که به ما داده بودند، حق تماس بیشتر از این را با سربازان عراقی نداشتیم. حدود سه ماه قبل - یعنی دو ماه قبل از آزادی - یک سرباز دیگر که اسمش را در خاطر ندارم، فقط یک بار اظهار کرد که وزیر نفت شما این جاست. حرفهای سرباز عراقی - سیدتقی - همزمان بود با سقوط **عدنان خیرالله**. زیرا همین سرباز بود که خبر مرگ عدنان خیرالله را به ما داد.»

این‌ها بخشی از اطلاعاتی است که با همه‌ی پنهان‌کاری‌ها و مسائل امنیتی که عراقی‌ها سخت بدان پای‌بندند، به بیرون رخنه کرده است. چه خوب گفته‌اند: آن که مقرب خداست، جام بلا بیشترش می‌دهند؛ و جواد، هم مقرب‌تر بود و هم اهل بلا.

امروز در سایه‌ی غربت ائمه‌ای که در سامرا مدفونند، غربت جواد در نظرم بود که از وقتی خود را شناخت، در بلا زیست و هیچ‌گاه آرامشی نیافت. هم‌چنان مردانه ایستاد و خم به ابرو نیاورد. آن روزها هم که تازه از زندان آزاد شده بود و به سبب اخراج از شرکت نفت باید به سربازی می‌رفت، خم به ابرو نیاورد. با این که زن و بچه داشت، رفت و با درجه‌ی سرباز معمولی، باقی مانده‌ی خدمتش را گذراند و برگشت. در شرکت **بوتان** کاری پیدا کرد ولی ساواک او را ممنوع‌الاستخدام کرده بود و خیلی زود پس از چند ماه مجبور به استعفا شد.

مدتی را مسافرکشی می‌کرد. یک بار هم باهم رفتیم مسافرکشی؛ با یک وانت نیسان. اول رفتیم استادیوم آزادی برای تماشای مسابقات کاراته. به ورزش‌های رزمی خیلی علاقه داشت. بعد از تمام شدن مسابقه، از همان جا برای میدان انقلاب - که آن روزها اسمش ۲۴ اسفند بود - مسافر زدیم. پشت وانت پر شد از آدم. رسیدیم میدان انقلاب. به من گفت: دکتر! (تازه درس تمام شده بود) برو کرایه‌ها را جمع کن. پیاده شدم. دیدم حتی یک نفر هم باقی نمانده است. پشت چراغ قرمز چهارراه قبلی - چند قدمی میدان - همه پیاده شده بودند. کلی خندیدیم. گفت: این بار از ۲۴ اسفند، برای میدان راه‌آهن، مسافر سوار می‌کنیم، ولی قبل از رسیدن به میدان، نگه می‌داریم و تو می‌روی کرایه‌ها را جمع می‌کنی!

رفتم پایین و داد زدم: راه‌آهن بیا بالا! راه‌آهن بیا بالا!

پشت وانت دوباره پر شد و همین که خواستیم راه بیفتیم، جوان خوش‌تیپی گفت: اجازه می‌دهید من جلو بنشینم؟

خودم را کنار کشیدم و او بغل دست من نشست. راه که افتادیم، جوان سر حرف را باز کرد. از دانشگاه گفت و از این که دانشجویست و در **دانشگاه ملی** (شهید بهشتی فعلی) دندانپزشکی می‌خواند و سال اول دانشگاه است و ... خلاصه، حسابی برای ما دو نفر منبر رفت. طوری حرف می‌زد که انگار ما دو نفر، بی‌خبر از عالم و آدمیم و دو تا آس و پاس که شغل‌مان مسافرکشی است. در جوابش چیزی نگفتیم. گذاشتیم هر چه دلش می‌خواهد بگوید. نزدیکی‌های میدان راه‌آهن، جواد نگه داشت و من رفتم کرایه‌ها را جمع کردم. وقتی برگشتم، دیدم جوان دانشجوی رفته است. گفتم: جواد، رفیق‌مان کجا

رفت؟ خندید و گفت: تو که رفتی دیدم، دیگر خیلی گنده‌تر از دهانش حرف می‌زند. گفتم: ببین داداش، آن کسی که رفته کرایه‌ها را جمع کند، خودش دکتر است، دکتر دندان‌پزشک. از دانشگاه تهران هم فارغ‌التحصیل شده، نه از دانشگاه ملی! (آن وقت‌ها دانشگاه ملی معروف بود به دانشگاه سوسول‌ها و بچه پول‌دارها) من را هم که می‌بینی، مهندس نفت هستم، از دانشکده‌ی نفت آبادان! این حرف‌هایی را که زدی، بگذار در کوزه، آبش را بخور!

جواد خنده‌ای کرد و گفت: بنده‌ی خدا، بی‌هیچ حرفی کرایه‌اش را گذاشت روی داشپورت و آرام پیاده شد و رفت پی کارش.

نمی‌دانم نقل چه چیز بود که سر از این جا درآوردم؟ حالا که برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم، می‌بینم همه‌ی آن سال‌ها مثل برق و باد گذشته و جواد من همین نزدیکی‌ها، زیر خروارها خاک خفته است. ما هم منتظریم تا نماینده‌ی صلیب سرخ بیاید و او را پیدا کنیم و با خودمان ببریم. یادم آمد که داشتم درباره‌ی اسارت جواد می‌گفتم. از این که چه بر سرش آورده‌اند. راننده‌ای که آن روز جواد را می‌برد آبادان و همراه او به اسارت درآمده بود، یکی دو سال پیش آزاد شد. او هم حرف‌های شنیدنی از زندان دارد:

«حدود یک هفته بعد از اسارت، ما را به سازمان امنیت عراق بردند. در طول مدتی که آن جا بودیم، موفق به دیدن جواد نشدم، اما صدایش را می‌شنیدم. ما را به صورت انفرادی در سلول‌های تنگ و تاریک محبوس کرده بودند. سلول‌ها به قدری تاریک بود که قادر به دیدن اعضای بدن خودمان هم نبودیم. مدتی بعد، به فکر تماس با یکدیگر افتادیم! بالاخره به وسیله علائم موریس، توانستیم با یکدیگر

تماس برقرار کنیم و سرانجام، توسط اسرای دیگر که تازه به آن زندان مخوف منتقل شده بودند، فهمیدیم مسئولین ایرانی تأکید بسیاری روی زنده ماندن تندگویان نشان می‌دهند و دولت عراق را مسؤول هر اتفاقی که برای او بیفتد، می‌دانند.

سلول‌هایی که در آن زندگی می‌کردیم، زوج و فرد شماره‌گذاری شده بود. سمت چپ، شماره‌های فرد و سمت راست، شماره‌های زوج قرار گرفته بود. شهید تندگویان در سلول زوج و من در سلول فرد بودم. سلول‌های من و جواد، رو به روی هم بود و به طور کلی از بقیه به او نزدیک‌تر بودم. عرض این راهرو حدود سه متر بود و ضخامت درها حدود بیست سانتیمتر و امکان این که صدای ما به یکدیگر برسد، نبود. از سه، یا چهار قفل برای بستن در سلول‌ها استفاده می‌کردند. سلول‌ها یک پنجره‌ی کوچک داشت که ذره‌ای نور خورشید از آن نفوذ نمی‌کرد و در تمام مدتی که من در آن سلول‌ها محبوس بودم، نور خورشید را ندیدم. زمانی که ما را برای بازجویی می‌بردند، چشم‌ها و دست‌های مان را می‌بستند و با همین وضع به سلول باز می‌گرداندند. من و جواد را همزمان برای بازجویی می‌بردند، اما به دلیل بسته بودن چشم‌هایمان، یکدیگر را نمی‌دیدیم. بازجویان ما به زبان فارسی و عربی بازجویی می‌کردند. پاسخ جواد همیشه یک چیز بود. می‌گفت: «من اسمم تندگویان، محمدجواد تندگویان، وزیر نفت جمهوری اسلامی هستم. هیچ چیز تازه‌ای، غیر از آن چه گفتم، ندارم!»

این مطلب را چند بار به فارسی، انگلیسی و عربی تکرار می‌کرد و آن‌ها به وسیله‌ی باتوم‌های برقی ما را شکنجه می‌کردند. یک بار به

عراقی‌ها به خاطر شکنجه‌ی چهار خواهر اسیر ایرانی، اعتراض کردیم. ما را برای تنبیه پایین بردند - محل شکنجه‌ی سازمان امنیت عراق در زیرزمین بود - و به وسیله‌ی باتوم‌های برقی، شدیداً شکنجه کردند. باید بگویم اثرات این باتوم به مدت یک یا دو سال روی بدن انسان می‌ماند. جواد را شدیدتر از بقیه شکنجه کردند، به گونه‌ای که تا مدت‌ها نمی‌توانست بنشیند. هر ماه، سه یا چهار بار ما را برای بازجویی به طبقه‌ی همکف می‌بردند. اما در مدت دو سالی که من در آنجا بودم، جواد را شش بار برای بازجویی بردند. یک بار نیز برای درمان دندان، او را نزد دکتر بردند.

تنها وسیله‌ی ارتباط ما با یکدیگر، از طریق مورس بود. وقتی خبر شکست حصر آبادان را به او دادیم، خوشحالی خود را با قرائت قرآن نشان داد. یک بار نیز، خبری را که توسط یکی از خلبانان اسیر به ما رسیده بود - که مسؤولین ایرانی در پی آزادی او می‌باشند - به اطلاع او رساندم. جواد پاسخ داد: «من این جا ناراحت نیستم. این راه را آگاهانه انتخاب کرده‌ام و تا آخر می‌ایستم.»

باید اعتراف کنم جواد از روحیه‌ی بالایی برخوردار بود. در مدتی که من در کنار او بودم - در طول دو سال - چند بار سلولش را عوض کردند. بار اول به سلول سی و هشت و بعد به سلول چهار منتقل شد. جواد جزو زندانیان **بعثاوی** عراق بود. حدوداً تعداد این نوع زندانی به پانزده نفر می‌رسید. این افراد ممنوع‌الملاقات بودند و غیر از دو نگهبان مخصوص، کسی اجازه‌ی باز کردن در سلول یا تماس با آنان را نداشت. وقتی عراق اعلام کرد وزیر نفت ایران مرده است، من حیرت کردم! زیرا تا سال هفتم، هشتم اسارت‌م، خبر زنده

بودن او را داشتم. برای این که خاطر جمع باشم، نشانی‌های مخصوص را از بچه‌ها می‌پرسیدم. اما در مقابل سؤالات بعضی از اسرا که در مورد جواد کنجکاوی می‌کردند، از پاسخ طفره می‌رفتم. بودند کسانی که خبرها را به عراقی‌ها می‌رساندند و خوش خدمتی می‌کردند. تنها خبری که می‌گفتم این بود: تندگویان وزیر نفت بود و اسیر عراقی‌ها شد.

بعد از شکست حصر آبادان، عراقی‌ها به شدت عصبانی بودند و این موجب شد که ما را آزار بیشتری بدهند. از ساعت یازده شب به بعد، پنجره‌ی سلول‌ها را باز می‌کردند و سؤالات مسخره‌ای می‌کردند: اسمت چیه؟ پدرت کیه؟ زن داری؟ چند بچه داری؟ شغلت چیه؟ و...

یک شب که پنجره‌ی سلول جواد را باز کرده و از او بازجویی می‌کردند، فریاد زد: «چقدر کودنید؟ هر شب سؤال می‌کنید که چه؟ من محمدجواد تندگویان هستم. فراموش نکنید احمق‌ها!»

ضمن بازجویی، جواد به زبان فارسی فریاد می‌زد و به سایر اسرا می‌رساند که زنده است و می‌گفت: «به شایعات توجه نکنید. اگر به اردوگاه‌ها منتقل شدید، به بقیه هم خبر بدهید! اگر نامه‌ای به ایران می‌نویسید، به خانواده من هم خبر بدهید. من هنوز زنده‌ام. حال خوب است و در اسارت به سر می‌برم. خودم این راه را انتخاب کرده‌ام و تا آخر می‌ایستم.»

وضع غذا به قدری بد بود که اکثر بچه‌ها ناراحتی معده پیدا کرده بودند. بعد از یک سال و نیم، به خاطر اعتراض‌های شدید تندگویان و بقیه‌ی اسرا، برای شستن دندان‌های مان، کمی نمک به ما دادند.

بعد از یک سال و نیم که رنگ آفتاب را ندیده بودم، هر سه ماه یک بار، به من اجازه دادند چند دقیقه‌ای از هوای آزاد روی پشت‌بام سازمان امنیت عراق استفاده کنم، اما متوجه نشدم جواد را هم برای هواخوری می‌برند یا نه. در طول دو سال که در مجاورت یکدیگر بودیم، چند بار در سلول او باز شد و جواد را بیرون بردند. اما نفهمیدم برای بازجویی بود یا هواخوری! ضمناً او در زمان اسارت از درد معده رنج می‌برد. در مدتی که مجاور سلول جواد بودم، سعی می‌کردم اخباری را که به دست می‌آورم به او برسانم. از جمله، خبر فرار بنی‌صدر، ریاست جمهوری شهید رجایی و بمب‌گذاری حزب جمهوری اسلامی را به او دادم. از شنیدن خبر بمب‌گذاری بسیار متأثر شد و گفت: «بدبخت شدیم!»

وقتی شنید رجایی به ریاست جمهوری رسیده است، بسیار خوشحال شد. زمانی که خبر شهادت رجایی را همراه شهید باهنر با او دادم، همان جمله‌ی **بدبخت شدیم** را تکرار کرد. این خبرها، معمولاً از طریق خلبان‌هایی که هواپیماهای آنان توسط عراقی‌ها مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفت، به ما می‌رسید. یک عده از اسرای ما، در زندان **ابوغریب** به سر می‌بردند. در میان این اسرا، گروهی افسر یا درجه‌دارهای بالا بودند و بعضی از این اسرا به رادیو دسترسی داشتند و از اخبار روز با خبر می‌شدند. وقتی بعضی از آنان را برای بازجویی و تنبیه به زندان سازمان امنیت می‌آوردند، از طریق آنها، اخبار به ما هم می‌رسید. ضمناً این اسرا از چشم سازمان صلیب سرخ، پنهان نگه داشته می‌شدند و کسی از وجود آنان مطلع نبود. یادم هست مدتی که آن چهار خواهر در سلول کناری ما بودند،

گاهی اوقات دعا می خواندند و خصوصاً موقعی که دعای کمیل می خواندند، جواد نیز با آنان همصدا می شد و من صدای حزین ایشان را - با توجه به ضخامت در سلول - می شنیدم. موقعی که این چهار خواهر مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند، او فریاد می زد و همه را دعوت به اعتصاب می کرد و می گفت: «اجازه ندهید خواهران ما را چنین مورد اذیت و آزار قرار دهند.»

خاطرم هست، یک روز که خواهران را شکنجه می کردند، از سر یکی از این خواهران خون می چکید و او با خون خود نوشته بود: **الموت لصدام!** نگهبان مخصوص زندان بالا آمد و نوشته ی او را دید (روی هواکشی که هوای مسموم وارد اتاق می کرد نوشته بود). گفت: چرا این کار کرده اید؟ اعتراض خواهران بلند شد که چرا ما را این جا نگه داشته اید، ما را نزد هموطنان مان بازگردانید. این عمل شما غیرقانونی است!

همصدا با فریاد خواهران، جواد نیز اعتراض می کرد و فریاد می زد:

«ما پیروزیم، ما پیروزیم!»

و چیزی که بسیار مهم بود، این است که پیوسته - در سلول و در اسارت - قرآن تلاوت می کرد. من خود شخصاً صدای او را - هر چند ضعیف - می شنیدم که روزهای جمعه، سوره ی جمعه و روزهای پنجشنبه، دعای کمیل می خواند. با توجه به تاریک بودن زندان و این که جواد کتاب دعا همراه نداشت، از حفظ می خواند. در هر حال، صوت حزین قرآن و دعای او در آن شرایط دشوار، در اسارت عراقی ها، روحیه و اعتماد به نفس و صبر و توکل برای ما به ارمغان می آورد و ما از این روحیه ی بالا لذت می بردیم.»

از وزارت نفت تا خط مقدم جنگ

به ما سپرده‌اند که در کوچه و بازار با کسی حرف نزنیم. همراهان هم چند نفر از خودشان می‌آیند که مهمان‌داری کنند. البته اسمش مهمان‌داری است. بدشان نمی‌آید که زودتر شرم‌ان را کم کنیم تا بروند دنبال کار و زندگی‌شان.

چون هنوز از آقای نماینده‌ی صلیب سرخ خبری نشده، امروز را هم با زیارت قبور ائمه گذرانیدیم. اول رفتیم کاظمین و بعد برای نماز مغرب و عشا رانیدیم به سوی کربلا. در خیابان‌های بغداد، یکی دو بار وانت‌هایی را دیدیم که پشتش تیربار گذاشته و به این سو و آن سو می‌روند. بچه‌های سفارت گفتند وانت‌های منافقین است. یاد حرف‌های جواد افتادم که وقتی از زندان بیرون آمد، به شدت نگران گروه‌هایی بود که با اسم مجاهدین خلق، علیه شاه مبارزه می‌کردند. اصطلاحش این بود که می‌گفت: این‌ها زده‌اند به خاکی، اگر همین‌طور بروند، سر از ترکستان هم در نمی‌آورند.

در زندان با چندتای‌شان آشنا شده بود. می‌گفت: «وقتی توی بحث کم می‌آورند، قیل و قال می‌کنند.»

جواد خودش اهل بحث و گفت و گو بود و با منطق و عقل برخورد می‌کرد. نمی‌دانم وقتی در زندان عراقی‌ها شنید که همین منافقین، رجایی را به شهادت رسانده‌اند، چه حالی به او دست داد؟ اسماعیلی که می‌گفت، وقتی خبر را شنید، گفت: «بدبخت شدیم.» جواد، شهید رجایی را خیلی دوست داشت. این دو آدم از یک جنس بودند. هر دوشان بچه‌ی جنوب شهر بودند و انقلاب نکردند تا کیسه‌ای برای خودش بدوزند. رجایی معلم بود و همان روزهای آخر که از زندان بیرون آمد و انقلاب شد، مستقیم رفت وزارت آموزش و پرورش. جواد هم مهندس نفت بود و بعد از انقلاب، از رشت به تهران آمد و رفت سراغ همان شغلی که از ابتدا دلش می‌خواست. شغلی که به خاطر آن چهار سال دور از خانه و در دیار غریب زندگی کرده و درس خوانده بود؛ با همه‌ی این که می‌دانست در دوری از خانه، به مادر و پدرش چه قدر سخت خواهد گذشت.

جواد بعد از زندان، چند ماهی را در شرکت بوتان کار کرد و بعد آن جا را ول کرد و رفت در شرکت پارس توشیبا استخدام شد. جواد در ۱۸ شهریور سال ۵۴، به استخدام پارس توشیبا درآمد و به رشت رفت. خانه‌ای هم اجاره کرد و زن و بچه‌اش را هم برد. برای استخدام، از او برگه‌ی سوء پیشینه خواسته بودند. آن وقت‌ها، **مهندس بوشهری** - که بعدها معاون جواد در وزارت نفت شد - از مسؤولان کارخانه‌ی توشیبا بود و هم او، این مشکل را برای جواد حل کرد. جواد آدمی نبود که صبح برود و بعدازظهر به خانه برگردد،

مثل همه‌ی کارمندها، امور محوله را انجام بدهد و سر برج هم حقوقش را بگیرد. اگر دلش برای انجام کاری رضا نبود، آن کار را انجام نمی‌داد، اما اگر مسؤولیتی می‌پذیرفت و کاری را بر عهده می‌گرفت، آن را درست انجام می‌داد و با جان و دل کار می‌کرد.

من در سال ۵۶، به آمریکا رفتم تا درسم را ادامه بدهم. در همان سال‌ها بود که جواد، مدیر تولید کارخانه‌ی توشیبا شده بود. در آذر سال ۵۷ هم، چند روزی به ژاپن سفر کرد تا از کارخانه‌های توشیبا دیدن کند. گویا توشیبا قرار بود در ایران ماشین رخت‌شویی تولید کند و جواد رفته بود تا با تکنولوژی تولید آن آشنا شود. در همان سال‌ها، فوق‌لیسانس مدیریت صنعتی را هم در **دانشگاه مدیریت عالی** خواند. جواد بعد از سفر ژاپن - با این که مدت زیادی را در آن جا به سر نبرد - گزارشی از سفر خود نوشت که بعدها وقتی به ایران آمدم و به دستم رسید و خواندم، برایم خیلی جالب بود. او به شدت نکته‌بین بود. در آن هفتاد - هشتاد صفحه‌ای که نوشته، نکاتی را یادآور شده است که نشان می‌دهد با تیزبینی همه چیز را در آن سفر زیر نظر گرفته تا از تجربیات آن‌ها برای بهتر شدن کارخانه‌ای که خود مسؤولیت آن را بر عهده داشت، بهره بگیرد. این گزارش خیلی خواندنی است. بخش پایانی آن را که چند نکته‌ی مهم را یادآور شده، برایت می‌نویسم. در آن روزگار که صنعت در جامعه‌ی ما تنها ابزاری بود در دست کسانی که تنها و تنها به پول درآوردن فکر می‌کردند و تنها شعار پیشرفت را می‌دادند و به عمد، جامعه را عقب نگه می‌داشتند، حرف‌های صریح و بی‌پرده‌ی جواد نشان می‌دهد که او واقعاً در سی سالگی، لیاقت وزارت نفت را داشته است.

جواد بعد از بازدید از یک کارخانه و نظم و ترتیب و بهداشت کارگرها، می‌نویسد:

«دقیقاً به یاد می‌آورم، در حدود دو سال قبل، روزی در دفتر قسمت صافکاری کارخانه‌ی پارس توشیبا، شاهد تکاپو و فعالیت یک کارگر بودم که می‌خواست به هر شکل ممکن، از انجام چهار ساعت اضافه‌کاری معاف شود و رئیس او هم که خود را ملزم به کنترل سطح تولید کارگاه می‌دید، به شدت با خواست او مخالفت می‌کرد و در نهایت به تأثر و گریه‌ی کارگر انجامید و من متعجب بودم که چرا کارگر از اضافه‌کاری که دارای ۳۵ درصد اضافه‌مزد می‌باشد، به این شدت طفره می‌رود. پس از رفتن کارگر، با رئیس قسمت صحبت کردم و دلیلش را جویا شدم و او با اظهار نارضایی از فضای آلوده‌ی قسمت صافکاری، اضافه کرد که کارگر مزبور دچار امراض ریوی شده و علت آن، وجود فضای بسیار آلوده‌ی قسمت صافکاری دستی است و در خاتمه گفت: کارگران این قسمت، حداکثر پس از دو سال، با شدیدترین امراض ریوی از کارخانه می‌روند، یا اگر در حق آن‌ها ارفاقی بشود، به قسمت دیگری منتقل می‌شوند. او می‌گفت که حتی اگر این کارگران، ریه‌ی خود را از دست بدهند، به احتمال خیلی زیاد، به علت فعالیت مداوم در حال ایستادن، دچار بیماری واریس می‌شوند، و من هم با حالتی متأثر، به او که خود نیز از نقش خود راضی به نظر نمی‌رسید، گفتم: یا بکوش وضع کارگاه را بهبود دهی و یا قبل از این که کارگرانت بر تو بشورند، تو بر رئیس کارخانه‌ات بشور، که یا از تو تولید در فضای مساعد را بخواهد و یا توقف هر فضای نامساعد را...»

و در پایان گزارش، چند نکته را یادآور شده است که دو تای آنها را برای می نویسم: «با مطالعه‌ی ناقص در وضع تعدادی از مردم در چند شهر ژاپن، وجود متمایزی که بین این کشور و ایران برای من - به عنوان یک ناظر، در یک نگاه کلی - به نظر می‌رسد، به قرار زیر است:

۱. پرکاری و نه پرهوشی: مردم ژاپن عموماً پرکار هستند. این بزرگترین مزیت یک ژاپنی نسبت به یک ایرانی است و با دانستن این که ارگانیک کلی بدن‌های ما و ژاپنی‌ها تقریباً مساوی است، استنتاج من چنین است که تنبلی و تن‌پروری عمومی ما، در اثر عدم ایمان به سیستمی است که در آن زندگی می‌کنیم. از طرفی آن چه در مناظرات دو نفره یا گروهی با ژاپنی‌ها برایم مکشوف شده است، کم‌هوشی نسبی آنها در مقابل ما است و این مطلب را می‌توان از آن جا دریافت که برای فهم یک مطلب، گاهی باید سه یا چهار بار این مطلب برای آنها بازگو شود. (نه به وسیله‌ی ما، که بگوییم اشکالات زبان انگلیسی مانع از فهم مطلب می‌شود).

۲. نفی فرهنگ فردگرایی: مهم‌ترین تأکید در تمام سازمان‌هایی که در ژاپن با ما در ارتباط بودند، بر کار گروهی و تیمی بود. چنین خاصیت چشم‌گیری، روحیه‌ی قهرمان‌پرستی و قهرمان شدن را در یک فرد، عملاً از بین می‌برد و به همین دلیل است که در ژاپن نمی‌توان دعوای مقام گرفتن و ترفیع را دید! و در ایران، بزرگترین تلاش یک فرد، این است که به مقامی برسد. (در هر سیستم و هر موقعیت مکانی و زمانی) و چنین است که اگر کسی به مقامی برسد، با کبکبه و دبدبه‌ی مقام خود، عرصه را بر دیگران تنگ

کرده و از کارآیی می‌کاهد و اگر به آن مقام نرسد، چنان عقده‌ای به او دست می‌دهد که در عمل - بدون آن که خود بخواهد - به نیرویی مخرب تبدیل می‌شود و در هر صورت، جامعه‌ی ما از پویش باز می‌ماند. به همین دلیل است که در ژاپن، افرادی به چشم می‌خورند که بیش از ده سال است که در یک اداره ابقا شده‌اند و این علی‌رغم سواد و سابقه‌ی کارشان است. ولی وقتی مطالعه‌ای در کار و تجربه آن‌ها می‌کنی، پی به دنیایی می‌بری به وسعت یک اداره و به عمقی چنان شگرف، که در وجود یک نفر خلاصه شده است. و از طرفی، در ایران هیچ فردی را نمی‌توان یافت که عملاً ابقاء دو سال در یک شغل را داشته باشد! و از این رو است که به اکثر ادارات که مراجعه می‌شود، طرف مسؤول می‌گویند که چون به تازگی به این شغل ارتقاء یافته، اطلاعات چندانی ندارد و نمی‌تواند پاسخگو باشد و هنگامی که به شغل خود احاطه پیدا کرد، به علت عدم رضایت از شغل و مقام موجودش و دیر شدن ترفیعی، باز هم خود را مسؤول نمی‌داند و پاسخگو نیست و ...»

پس از انقلاب، جواد تا آبان سال ۵۸، در توشیبا بود و سپس وزارت نفت، طی نامه‌ای او را به کار دعوت می‌کند خلاصه، جواد تا با شرکت توشیبا تسویه حساب کند، آخرهای سال ۵۸ از راه می‌رسد و او با سمت عضو اصلی کمیسیون پاک‌سازی، در آبادان مشغول به کار می‌شود. صنعت نفت ایران همیشه زیر سلطه‌ی انگلستان و بعدها آمریکا بود. بعد از انقلاب، به علت نفوذ بسیار این دو کشور و گماشتن برخی افرادی که جز به منافع آن‌ها نمی‌اندیشیدند، انقلابیون برای پاک‌سازی در وزارت نفت، دست به کار شدند و برای چنین کاری،

چه کسی بهتر از جواد که خود سال‌ها در آبادان درس خوانده بود و ماه‌ها در پالایشگاه تهران مشغول به کار بود؟

چهار ماه بعد - که جواد هنوز در آبادان بود - توسط وزیر نفت به سمت سرپرستی مناطق نفت‌خیز منصوب شد. در این ایام بود که من نیز پس از تمام شدن درسم در آمریکا، به وطن بازگشتم. در طول سال‌هایی که در ایران نبودم، همواره با جواد مکاتبه داشتم و او از اوضاع و احوال ایران برایم می‌نوشت. وقتی جواد را دیدم، فهمیدم که حسابی سرش شلوغ است. با شور و شوقی وصف‌ناپذیر، خود را وقف کار در وزارت نفت کرده بود. آرام و قرار نداشت و همیشه در سفر بود و کمتر می‌توانستم او را از نزدیک ببینم. او برای خانواده‌اش در یک مجتمع مسکونی، آپارتمانی اجاره کرده بود و به من هم پیشنهاد کرد که در همان مجتمع، آپارتمانی اجاره کنم. من هم پذیرفتم ولی جواد خیلی کم به خانه می‌آمد و اغلب در جنوب بود. تلاش‌های او در همان مدت کمی که به سمت سرپرستی مناطق نفت‌خیز منصوب شده بود، به ثمر نشست و او توانست با همت و پشتکار بچه‌های زحمتکش نفت در جنوب، از چاه‌های شماره ۲ و ۵ دهلران بهره‌برداری و بر روی چاه‌های ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ دهلران، عملیات حفاری انجام دهد.

اواخر شهریور سال ۵۹، جنگ شروع شد و همزمان، شهید رجایی با وی گفت و گوهایی انجام داد برای پذیرفتن وزارت نفت. جواد ابتدا نپذیرفت. عقیده‌اش این بود که افراد مناسب‌تر از من هم برای وزارت وجود دارند و برای من فرقی نمی‌کند در چه سمتی مشغول باشم. واقعاً هم برایش فرقی نمی‌کرد. اهل تعارف نبود. پیش از آن هم -

وقتی در آبادان بود - شنیدم که با یکی از مسؤولین آن جا اختلاف پیدا کرده بود. گویا در آبادان سیل آمده بود و در ستادی که برای کمک به مردم تشکیل شده بود و جواد از طرف وزارت نفت عضو آن ستاد بود، با یکی از مسؤولین بر سر مسایلی اختلاف پیدا می‌کنند و جواد هم با آرامش خاطر خطاب به طرف مقابل می‌گوید: «برای من فرقی نمی‌کند که در کدام سنگر خدمت کنم، ما همه برای خدمت آمده‌ایم و اگر شما صلاح ندانید، من در سنگر دیگری مشغول به کار می‌شوم.»

او این حرف‌ها را از ته دل می‌گفت، نه برای خوش کردن دل کسی. خلاصه شهید رجایی، جواد را قانع کرد و او وزارت نفت را پذیرفت. ناگفته نماند که جواد هم شهید رجایی را از جان و دل دوست داشت و من می‌دانستم حاضر نیست او را از خود رنجیده خاطر کند. خلاصه، جواد رفت مجلس، برای اخذ رأی اعتماد از نمایندگان. ابتدا شهید رجایی پشت تریبون چند کلامی درباره‌ی جواد برای نمایندگان سخن گفت:

«در سال ۱۳۲۹، در تهران متولد شد. دوران دبستان و دبیرستان خود را در تهران گذراند. ایشان شاگرد دبیرستان جعفری بود. در سال ۱۳۴۷، به دانشکده‌ی نفت آبادان وارد شد و از همان زمان فعالیت خود را در انجمن اسلامی شروع کرد و به تدریج دامنه‌ی همکاری خود را با انجمن اسلامی‌های دانشگاه‌های صنعتی تهران، شیراز و انجمن‌های اسلامی اروپا و کانادا و کشورهای غربی گسترش داد. در سیزده آبان ۱۳۵۲، در پالایشگاه تهران، دستگیر و به یک سال زندان محکوم شد. در آبان ماه ۱۳۵۳، از زندان آزاد شد و با

درجه‌ی سرباز صفر، به شیراز اعزام شد. سپس در شرکتی شروع به کار کرد که پس از مدت کوتاهی، به دلیل نقص پرونده اخراج شد و مدتی را به رانندگی گذراند. سپس در کارخانه‌ی پارس توشیبا استخدام و تا سال ۱۳۵۶ مشغول بود. در این سال، در مدرسه‌ی مدیریت، وابسته‌ی به هاروارد، به تحصیل پرداخت و از آن جا در رشته‌ی مدیریت، فوق لیسانس گرفت و مجدداً در پارس توشیبا شروع به کار کرد. در آذرماه ۱۳۵۸، به دعوت آقای مهندس معین‌فر، به شرکت نفت رفت و به عنوان نماینده قائم مقام وزیر نفت در آبادان، شروع به کار کرد. در تیرماه ۱۳۵۹، به سرپرستی موقت مناطق نفت‌خیز منصوب و تا امروز در همین سمت مشغول به کار بوده‌اند. ایشان - به خصوص در فعالیت‌های تخصصی نفت - فعالیت‌های چشمگیری دارند که مورد توجه محافل بین‌المللی هم بوده و آن، مهارت گاز یکی از چاه‌ها است که تا آن جایی که دیگران برای من تعریف کردند، کار بسیار جالبی بود و ظاهراً در مطبوعات خارجی هم منعکس شده است.

وزیر نفت برای وضع موجود هم برنامه دارند ولی خودشان معتقدند که برنامه باید در یک جلسه‌ی خصوصی، احیاناً در کمیسیون‌های مجلس مطرح بشود. بنابراین، از تقدیم برنامه، چه در سازمان برنامه و چه در وزارت نفت، به این دلیل عذر می‌خواهم. امیدوارم که به یاری خداوند در فرصت‌های آینده موفق بشویم این قسمت را هم انجام بدهیم.»

بعد از سخنان شهید رجایی، چند نفر از نمایندگان به عنوان موافق و مخالف با وزارت جواد، سخنانی را گفتند و در آخر، باز هم

شهید رجایی پشت تریبون رفت و چنین گفت:

«فکر می‌کنم آن جمله‌ای که یکی از نمایندگان گفت که چه تبلوری در زندگی ایشان (محمدجواد تندگویان) وجود دارد، خوب، این را می‌بایستی یک کم زحمت کشید و بررسی کرد و چون که من هم یک مقدار تحقیق کردم، یقین دارم که نتیجه‌ی تحقیقات شما، حتی بعداً هم مثبت خواهد بود؛ یعنی هرگاه - خدای نکرده - به مطلبی برخورد کردید، از نخست‌وزیر گرفته تا هرکس که با نخست‌وزیر همکاری می‌کنند، ما تعهدمان، تعهد شرعی است. قرارداد سیاسی نمی‌بندیم که امروز رأی دادیم، اگر فردا دیدیم نکته‌ی خاصی هست که اگر می‌دانستیم، رأی خودمان را پس می‌گرفتیم، بگوییم حالا دیگر نمی‌شود، قرارداد بسته‌ایم. نه، مکتب، مافوق همه‌ی روابط و ضوابط است و ...»

و دست آخر، پس از رأی‌گیری از نمایندگان مجلس، جواد با ۱۵۵ رأی موافق، ۱۸ رأی ممتنع و ۳ رأی مخالف، به وزارت نفت منصوب شد و نمایندگان موافق، با تکبیر خوشحالی خود را نشان دادند.

جواد که وزیر شد، ذره‌ای رفتار و گفتارش تغییر نکرد. همان جواد همیشگی بود. چند روز بعد، وقتی با مادرش رفته بود برای خرید، یکی از کاسب‌های خانی‌آباد گفته بود: «آقای مهندس! شما که نباید خودتان برای خرید بیایید شما دیگر وزیر هستید.» جواد لبخندی زده گفته بود: «من همان جواد تندگویان هستم حاج آقا! گیرم که وزیر شده باشم.»

البته مردم تقصیری نداشتند. نوکر در خانه یک وزیر در زمان

شاه، برای خودش برو و بیایی داشت، کلفت و خدم و حشم و نوکری داشت. حالا انقلاب شده بود و جواد مثل مردم عادی زندگی می‌کرد و این برای آن‌هایی که سردمداران رژیم شاه را دیده بودند، عجیب به نظر می‌رسید.

محسن مدرسی هم که مسؤول دفتر جواد بود، می‌گفت: «یک بار من را صدا کرد و گفت: ببین محسن! رفاقت‌مان سر جای خودش ولی اگر دفعه‌ی بعد بالای نامه‌ها بنویسی: **جناب آقای وزیر** **ملاحظه فرمایند**، ناراحت می‌شوم. من همان جواد هستم. حالا اگر خیلی خواستی جانب ادب اداری را نگه داری، می‌نویسی: **برادر تندگویان** **ملاحظه کنید**».

محسن می‌گفت، یک بار هم آمد و گفت: «محسن، بیا کمی به سبک خودمان با هم اختلاط کنیم!» گفتم: «مگر چه شده؟» گفت: «این جا در وزارت نفت، آن قدر می‌گویند آقای وزیر، آقای وزیر که می‌ترسم یادم بروم من همان جواد، بچه‌ی خانی‌آباد هستم!»

با این که وزیر شده بود، ولی تندتند به مادر و پدرش سر می‌زد. از سفر که بازمی‌گشت، اول می‌رفت خانی‌آباد. اگر مادرش اصرار می‌کرد که مثلاً برای شام یا نهار بمان! قبول می‌کرد. می‌رفت پایین و محافظ‌ها و راننده را هم می‌آورد سر سفره. یک بار رفته بود سراغشان و آن‌ها قبول نکرده بودند که مهمان ناخوانده باشند. جواد، بشقاب‌های غذا را گذاشته بود توی یک سینی و رفته بود پایین و توی ماشین با آن‌ها غذا خورده بود. آن‌ها هر چه اصرار کرده بودند که آقای وزیر! این جا خوب نیست، قبول نکرده بود. اهالی محل باورشان نمی‌شد که جواد، همان جواد همیشگی باشد. همه منتظر

بودند حرف زدن، لباس پوشیدن و حتی راه رفتنش هم فرق کند. جواد در بدترین زمان صنعت نفت ایران، وزیر شد. سی سال بیشتر نداشت و گمان می‌کنم جوان‌ترین وزیر کابینه بود و تاکنون نیز جوان‌تر از او، در ایران وزیر نشده است و یا شاید جزو یکی - دو وزیر جوان در تمام طول تاریخ ایران!

جنگ شروع شده بود و بخش مهمی از تأسیسات نفتی ما - که در جنوب ایران واقع شده است - در تیررس عراقی‌ها بود. خودش می‌گفت عراقی‌ها پالایشگاه را با پاره آجر هم می‌توانند بزنند. پالایشگاه کنار اروند است و آن سوی رود، خاک عراق. با سبک‌ترین اسلحه‌ها هم می‌شود به سمت پالایشگاه شلیک کرد، چه رسد به توپ و تانک! عراق، تأسیسات نفتی ایران را هدف قرار داده بود و می‌خواست با فلج کردن صنعت نفت، اقتصاد ایران را با ورشکستگی روبرو کند. واقعاً اداره کردن وزارت نفت، کار هر کسی نبود. جواد با تمام قوا، وزارت نفت را بسیج کرده بود تا از تأسیسات نفتی حفاظت، یا آن‌ها را به جاهای دیگر منتقل کنند. جواد را بعد از وزیر شدن، گه‌گاه می‌دیدم. چون در همان یک ماه و خرده‌ای از شروع وزارتش، تا زمانی که به دست عراقی‌ها افتاد، تقریباً هفته‌ای یک سفر به جنوب داشت. من هم که به ایران بازگشتم، چون منقضی سال ۵۶ بودم، به خدمت فراخوانده شدم. حالا شاید بپرسی، منقضی سال ۵۶، یعنی چه؟ بعد از حمله‌ی عراق، ارتش کسانی را که در سال ۵۶ خدمت سربازی را تمام کرده بودند، دوباره به خدمت فراخواند. دو - سه نفر از دوستان به من پیشنهاد دادند که فلانی! تو که فوق تخصص و دکترا از آمریکا داری، به جای خدمت در جبهه، می‌توانی

به تدریس در دانشگاه پردازی. من هم رفتم دانشگاه تهران و فرم استخدام پر کردم برای استادیاری. از دانشگاه بیرون آمدم و توی خیابان می‌رفتم که یک باجه‌ی تلفن پیدا کردم. یادم نیست که به کجا می‌خواستم تلفن کنم. توی باجه‌ی تلفن دیدم عکس یک رزمنده را زده‌اند به شیشه که پانزده - شانزده سال بیشتر نداشت. گوشی در دستم خشکید. نگاهم با نگاه معصومانه‌ی آن نوجوان گره خورد که اسلحه در دست، پشت یک خاکریز نشسته بود. به خودم گفتم: «تورج! تو یعنی به اندازه‌ی این نوجوان هم نیستی؟»

قید دانشگاه و استادی را زدم و رفتم خودم را معرفی کردم. بلافاصله اعزام شدم به جبهه. چند وقتی را در سوسنگرد در یک بهداری بودم و کار دندان‌پزشکی می‌کردم. بعد، منتقل شدم به دزفول، به بهداری پایگاه چهارم که بعدها معروف شد به پایگاه وحدتی. روز هفتم آبان، طرف‌های عصر، به من گفتند تلفن با شما کار دارد. گوشی را برداشتم، دیدم جواد است. کلی حال و احوال کردیم. گفت: تورج امشب چه کاره‌ای؟

گفتم: چه طور؟

گفت: دلم تنگ شده، می‌خواهم ببینمت. خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌ایم.

آدرس را گرفتم و راه افتادم. جواد اهواز بود، در یکی از ساختمان‌های شرکت نفت. آن شب به من خوش گذشت، به جواد هم.

از هر دری حرف زدیم. آمده بود اهواز و می‌خواست برود آبادان پالایشگاه نفت. شنیدم که چند نفری به او می‌گفتند: آقای وزیر!

رفتن شما به پالایشگاه چندان لازم نیست. آن جا در تیررس است و عراقی‌ها... .

ولی جواد قبول نکرد و گفت: نمی‌شود بنشینم در تهران کنار گود و بگویم لنگش کن! اگر خطری هست، برای همه هست. باید بروم و از نزدیک اوضاع را ببینم.

همه‌ی تلاش جواد این بود که پالایشگاه آبادان سرپا بماند و کار نخواست. خلاصه، اصرار اطرافیان فایده‌ای نکرد. جواد گفت: فردا صبح راه می‌افتیم.

از او پرسیدم: پدر و مادرت چه کار می‌کنند؟ حال و احوال‌شان خوب است؟

گفت: بد نیستند، امروز رفتم، قبل از این که...

یکی از بچه‌های امور خارجه زنگ زد به اتاقم که نماینده‌ی صلیب آمده است و عراقی‌ها برای فردا قرار گذاشته‌اند. پرسیدم: «به دکتر توفیقی هم خبر داده‌اید؟»

گفت: «بله، همه خبر دارند.»

فردا دیگر همه چیز تمام است و انتظارها به سر می‌آید و جواد را پیدا خواهیم کرد. خدا کند این دفعه دیگر کلکی در کار عراقی‌ها نباشد... .

داشتم می‌گفتم، جواد از پدر و مادرش برآیم گفت. گفت: «تورج! من نتوانستم برای آن‌ها کاری انجام دهم. همیشه دل نگران من بوده‌اند. امروز صبح رفتم دیدن پدرم. گفت: جواد مواظب خودت باش. گفتم: حاجی، نگران نباش! من لیاقت شهادت ندارم. خندید. نمی‌دانم اگر بلایی به سرم بیاید، این دو نفر از من راضی خواهند بود

یا نه؟ همیشه جز در دسر برایشان چیز دیگری نداشتم.
غصه‌دار حرف می‌زد. فکر کردم تقصیر من بود که او را در آن شرایط بحرانی به یاد پدر و مادرش انداختم. تا پاسی از شب با هم بودیم و خلوت کردیم و از روزهای گذشته برای هم گفتیم. از خوشی‌ها و ناخوشی‌ها! می‌خواستیم امشب برایت از جواد بیشتر بگوییم، ولی این تلفن کار را خراب کرد. فردا اول وقت باید دست به کار شویم. در میان نوشته‌هایی که از جواد دارم، نامه‌ای هست که دو روز قبل از اسارت برای سیدحسن سادات - معاونش در وزارت نفت - نوشته است. این نامه را برایت می‌نویسم. امیدوارم که فردا شب که دست به کار نوشتن می‌شوم، جواد عزیزم را یافته باشیم.

انا عرضنا الامانه على السموات والارض و الجبال فابین ان
یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً.
(احزاب، ۷۲)

«ما امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوهها عرضه کردیم.
همه از تحمل آن امتناع ورزیدند و از آن ترسیدند و انسان
آن را بر دوش کشید و اوست که بسیار ستمکار و نادان
است.»

برادر سادات! فرصت مغتنمی بود که در معیت تو، با آنهمه انرژی و صداقت، در چند نقطه‌ی مختلف و پراکنده در سطح کشور، بازدید و افتتاح و ارزیابی شتاب‌زده‌ای از عملکرد برادران همکار شرکت گاز در این نقاط داشته باشیم. حجم کاری وسیع است و الحق، همکاران با تلاش پیگیر خود پس از پیروزی انقلاب، آبروی شرکت گاز را

حفظ کرده‌اند. ارائه بیش از ۱۰/۰۰۰ انشعاب در مدتی که از پیروزی انقلاب می‌گذرد، به راستی که کاری در خور تقدیر است. جداً که خسته نباشید و خداوند بر توفیقات شما بیفزاید! بعضی از شما بیش از ۱۵ ساعت در روز، کار می‌کنند. برادر سادات! پس از زیارتی که دیشب به اتفاق در حرم امام رضا(ع) کردیم و پس از این که قدری زنگارزدایی از روح به معصیت کشیده‌ام انجام شد، در فرصتی به فکر عملکرد دیروز فرو رفتم و از آن‌جا، کار به ارزیابی عملکردهای شرکت گاز در دوره‌ی بعد از پیروزی انقلاب سوق داده شد. در این ارزیابی، به حقیقتی رسیدم که بازگو کردنش برای مسلمانان متعهد شرکت گاز، بی‌ضرر است. باشد که شما عزیزان نیز بهای کمی به آن بدهید و از نتیجه‌ی فکر در این زمینه، این حقیر را نیز بی‌اگاهانید.

برادران انقلابی‌ام! با زمینه‌ی فکری موفقیت‌های شرکت گاز در دوره‌ی انقلاب، به رویای گازرسانی به امت ستم‌کشیده‌ی ایران غرق شدم و این که تا چه زمانی می‌توانیم کم‌ترین خدمتی را که از دست‌مان برمی‌آید به پیشگاه آنان هدیه کنیم. پس از انجام یک محاسبه‌ی ساده‌ی $2 \times 2 = 4$ ، دریافتم که با توجه به جمعیت ۳۶ میلیونی ایران، اگر رشد سالانه‌ی جمعیت را فقط یک درصد - که رقمی بسیار خوش‌بینانه است - بگیریم، در سال، ۳۶۰/۰۰۰ هزار نفر به جمعیت جامعه، و در نتیجه مصرف‌کنندگان کالای ما اضافه می‌شود و چنان چه هر خانوار را متشکل از پنج نفر به حساب آوریم، سرعت گازرسانی ما برای برآوردن نیاز رشد سالانه جمعیت، بایستی حداقل ۷۲۰۰۰ انشعاب در سال باشد. برادرم باور کن ناگهان یکه خوردم. همان‌طور که تو هم اکنون با دیدن این رقم یکه خورده‌ای.

با این حساب به این نتیجه رسیدم که: **این قافله تا به حشر لنگ است!** و حتی اگر بسیار خوش بینانه، میزان گازرسانی شرکت گاز را در طول دو ساله‌ی پس از انقلاب، ۳۰/۰۰۰ انشعاب در سطح ایران بگیریم، شما برادران با همه‌ی تلاش تان - که ده‌ها برابر بیش از تلاش قبل از انقلاب است - توانسته‌اید حجمی معادل ۵/۱ رشد سالانه‌ی جمعیت را امتناع کنید. حال، برادرم، باور می‌کنی که هدف کعبه است و ادامه‌ی این راه، ترکستان؟! چه باید کرد؟

برادران من! در ایران انقلاب شده - انقلابی عظیم - و نتیجه‌ی این انقلاب بیش از هر کس بایستی به صاحب آن، یعنی این امت مستضعف، برسد. در مقایسه با رشد جمعیت، گازرسانی ما حتی پس از انقلاب، رشد منفی داشته است و اکنون این ماییم و این بار بزرگ مسؤولیت که بر دوش خود می‌کشیم.

انا عرضنا الامانه علی السموات و الارض و الجبال...

بیا دوباره به ارقام برگردیم که گویاترین منطبق برای ماست. در ادامه‌ی اندیشه‌ی دیشبم، حداقل انشعاب که می‌توان برای شروع، برنامه‌ریزی کرد و چاره‌ای جز آن نیست، رقم ۲۵۰/۰۰۰ انشعاب در سال است که من هم قبول دارم حجمی بس عظیم است و ماهانه بیش از ۲۰/۰۰۰ انشعاب و روزانه ۷۰۰ انشعاب است. ولی برادران متعهد من! آیا می‌دانید که با توجه به رشد واقعی جمعیت، حتی با این حجم گازرسانی نیز، بیش از ۲۵ سال طول می‌کشد تا امت محروم ما، از این نعمت خداداد استفاده کنند؟ و قبول می‌فرمایید که سرعت کندتر از این، چیزی جز واپس‌گرایی و نومیدی نخواهد داشت.

اما سادات، برادرم! ناامید مباش که ما بایستی فرزندان خلف انقلاب‌مان باشیم و برای فرزند انقلاب شدن، این حداقل خواست انقلاب است. اطمینان دارم که این ارقام، کم‌ترین تزلزلی در فکر و نیت تو ایجاد نخواهد کرد. برادر انقلابی‌ام، ما بایستی عملکرد خود را با خواست انقلاب مقایسه کنیم، نه با عملکرد طاغوتیان رژیم گذشته که اساساً عملکرد طاغوتیان از بنیان خراب است و مبنای محاسبه نمی‌تواند باشد. شاید اگر تو در رشته‌ی دیگر این وزارت، مسؤولیت داشتی، جهش کوتاه‌تری برای پیروزی لازم بود. زیرا رژیم گذشته کمترین توجه را به بُعد ملی صنعت گاز نمود و خیلی دیر و کند و بی‌برنامه به گاز پرداخت.

حال برادرم! از دیگر خواهران و برادران شرکت گاز نیز بخواه که همگی با پوشیدن زره‌ی ایمان و دست گرفتن عصای انقلاب و تکیه بر خدا و یاری امت مستضعف، نمایش انقلاب را در شرکت گاز تکرار کنند و از این پس، حداقل مبنای مقایسه را برای عملکرد ۲۵۰/۰۰۰ هزار انشعاب گاز در سال قرار دهند و اگر در زمستان، هوای شمال ایران سرد است چه باک که این کارکنان متعهد در جنوب گاز می‌رسانند و اگر تابستان در جنوب گرم است، در شمال انجام وظیفه می‌نمایند. بگذار تا ما چون عشایر، بیلاق و قشلاق کنیم و ارمغان بیلاق و قشلاق ما، گرمایش محافل خانواده‌ی مستضعفین باشد. البته بر من نیز واجب است که در رابطه با این خدمت، کلیه‌ی نیازهای خواهران و برادران متعهد را پیگیری نموده و در برآوردن آن بکوشم. به امید موفقیت امت‌ها برای تحقق امامت مستضعفین در روی زمین!»

کریمان، جان فدای دوست کردند

وقتی در تابوت را باز کردیم و چشمم افتاد به جنازه، یک لحظه فکر کردم جواد خوابیده است و الان است که بیدار شود و دست بیندازیم دور گردن هم.

کاش عراقی‌ها نبودند! دلم می‌خواست هیچ کس در آن اتاق بزرگ بیمارستان نبود و من و جواد، ساعتی تنها می‌شدیم. جنازه را مومیایی کرده‌اند. همه چیزش عوض شده. حالت قیافه و رنگ پوست و حالت بدن، همه چیز تغییر کرده است. ولی برای من، جواد همان جواد است. سر تا پای بدنش را واریسی کردیم. به جنازه‌ای نمی‌ماند که ده سال پیش از دنیا رفته باشد. نه! عراقی‌ها مثل روز روشن، دروغ می‌گویند. در مچ پاها و دست‌ها، آشکارا آثار کبودی دیده می‌شود. لابد در ساعت‌های آخر زندگی، او را به جایی بسته‌اند تا شکنجه‌اش کنند. دکتر توفیقی به عراقی‌ها گفت: «می‌خواهیم جنازه را رادیوگرافی کنیم.» قبول کردند. جنازه را بردیم به اتاق رادیولوژی.

از سر تا پای بدنش، عکس رادیولوژی گرفتیم. جمجمه‌ی جواد شکسته است. محتویات سر را هم قبل از مومیایی کردن، خالی کرده‌اند. دندان‌ها همان دندان‌هایی است که روزگاری خود من برایش تعمیر کردم. دکتر توفیقی قسمتی از ران را شکافت. بافت‌های رویی، حالت خود را از دست داده‌اند و رنگ‌شان تغییر کرده است. اما بافت‌های زیرین، تقریباً سالم‌اند. بعید است که بعد از ده سال، بافت‌های زیرین سالم بمانند. جواد را نهایت یک یا دو سال پیش، به شهادت رسانده‌اند. این اعتقادی است که همه‌ی اعضای هیأت ایرانی دارند. به عراقی‌ها هم گفتیم. اما آن‌ها نپذیرفتند و باز پای گواهی فوتی را پیش کشیدند که تاریخ نه سال پیش را دارد. طوری از گواهی فوت حرف می‌زنند که گویی یک سند زنده است. گواهی فوت یک کاغذ بی‌ارزشی است که جعل کردنش برای آن‌ها مثل آب خوردن است. پیدا کردن پزشکی هم که نقش صادر کننده‌ی آن را بازی کند، خیلی راحت است. عراقی‌ها حرف دیگری ندارند. ما هم همچنین.

نماینده‌ی صلیب سرخ، همه چیز را صورت جلسه کرد. از بچه‌های امور خارجه و دکتر توفیقی هم چیزهایی پرسید. حال من خوش نبود و نفهمیدم که چه می‌گوید. حسرت یک جای خلوت را می‌کشیدم تا دلم را خالی کنم. تشریفات برای تحویل گرفتن جنازه، خیلی طول کشید. قبری که صبح در قبرستان باز کردند، معلوم بود که تازه حفر شده است. خاک یک قبر کهنه، سفت و کوبیده شده است. ولی خاک این قبر، نرم و پوک بود. احمق‌ها دقت نکرده بودند که موقع پر کردن قبر، برگ درخت و حتی یک ته سیگار را که

قاطی خاک شده، بردارند تا بلکه بتوانند سر ما شیره بمالند! معلوم بود که همان دو - سه روز پیش - که مقاماتشان برای عذرخواهی به هتل آمدند - دستپاچه، جنازه را آورده‌اند و به خاک سپرده‌اند. شعورشان هم نرسیده بود قبر را طوری بسازند که ما نفهمیم. وقتی هم اعتراض ما را شنیدند، برای چند دقیقه، سر در گوش هم بردند و پیچ‌پچه‌ای کردند. یکی‌شان عصبانی‌تر از بقیه بود و با پرخاش با دیگران صحبت می‌کرد. معلوم بود که مافوق‌شان است. شخصی که دفعه‌ی پیش آمده بود و حرف زدنش حوصله‌ی آدم را سر می‌برد، نیامده بود. بعد از مشورت گفتند، قبر را دیروز باز کردیم تا از بودن جنازه‌ی تندگویان در آن اطمینان حاصل کنیم. لابد انتظار داشتند که ما هم حرف‌هایشان را باور کنیم. مابقی مراحل تحویل جنازه و انتقال آن به سردخانه تا روز حرکت به طرف ایران، به بچه‌های امور خارجه مربوط است. من و دو - سه نفر دیگر از همراهان هیأت، به هتل بازگشتیم. حاج جعفر خبردار شده بود. نه بار اول و نه امروز که بالاخره جنازه را تحویل گرفتیم، او همراه ما به قبرستان نیامد. رفتم به اتاقش. گفتم: «حاجی! جواد به آرزویش رسیده است.»

آدم توداری است. فقط گفت: «دلَم نمی‌خواهد جلوی دشمن از خودم ضعف نشان بدهم. اما خیلی سخت است، خیلی سخت، دعا کنید که بتوانم صبر کنم!»

راستی هم خیلی سخت است که بعد از یازده سال انتظار، خبر شهادت جگرگوشه‌ات را بشنوی، ولی ناله نکنی، ضجه نرنی و خودت را روی عزیزت نیندازی و درددل نکنی و غصه‌ی انتظار یازده ساله را برایش نجوا نکنی. می‌دانم که به حاج جعفر خیلی سخت می‌گذرد.

به اتاقم بازگشتم. یاد آخرین لحظه‌های وداع افتادم. دیروز بود که برایت نوشتم شب آخر به دیدنش رفتم. می‌خواست برود آبادان. نیمه شب، من از او جدا شدم و به دزفول بازگشتم و فردای آن روز خبر اسارتش را شنیدم. برایم باور کردنی نبود. **اسماعیل فاضلی** - از کارمندان وزارت نفت که آن روز همراه جواد بود و توانسته بود از مهلکه، جان به در ببرد - می‌گفت: «تندگویان، جریان سفرمان را با مقامات مسؤول در میان گذاشت. تأکید کردند که اشکالی ندارد و راه باز است. این دفعه از جاده‌ی شادگان حرکت کردیم. از تقاطع شادگان به جاده‌ی ماهشهر - آبادان، محلی است پردرخت. آن جا توقفی کردیم و از مسؤولین ارتش اجازه گرفتیم و به طرف آبادان حرکت کردیم.

دوازده کیلومتر از جاده، اصلی بود، بعد از آن باید به یک جاده‌ی خاکی می‌رفتیم. در طول راه، صحنه‌های عجیبی دیدم. زن‌ها و بچه‌ها و پیرها که هر یک بسته‌ای بار روی سرشان بود، پای پیاده در نخلستان‌ها حرکت می‌کردند! هر چه جلوتر می‌رفتیم، تعداد مردم آواره بیشتر می‌شد. عده‌ی زیادی تشنه بودند و تقاضای آب می‌کردند! خاک آن جا مثل موم نرم است. آن قدر نرم که پا، روی آن بگذاری، نیم متری فرو می‌روی! در طول راه، قطعات میگ‌ها و اجساد عراقی‌ها را می‌دیدیم که در گوشه و کنار ریخته بود. ما با سه اتومبیل در حال حرکت بودیم. کنار رودخانه رسیده بودیم که دیدیم جلوی ما دو اتومبیل ایستاده‌اند. چند سرباز با لباس سربازان ایرانی و تجهیزات ایرانی، با سرنشینان آن‌ها صحبت می‌کردند. ما پشت سر آن‌ها توقف کردیم. اولین اتومبیل، حامل آقای تندگویان و همراهان

ایشان و دو نفر از محافظان وزیر بود. یکی از محافظان پیاده شد که به سربازها بگوید سرنشین این اتومبیل، وزیر نفت است. این شخص یک اسلحه‌ی یوزی در دست داشت. کنار جاده اصلی، یک خاکریز برای جلوگیری از سیل درست کرده بودند. سربازها تا چشم‌شان به اسلحه افتاد، پریدند پشت خاکریز و شروع به تیراندازی کردند. آن محافظ می‌خواست پناه بگیرد و از طرفی هم راننده، اتومبیل را حرکت داد. این دو کار باعث شد که تیراندازی شدید بشود و ما فهمیدیم که نباید حرکت کنیم. اتومبیلی که بین ما و آقای تندگویان بود، حامل وزیر بهداشتی بود که راننده‌ی او از فضای خالی که ایجاد شده بود، استفاده کرد و به سرعت دور زد. عراقی‌ها توپی شلیک کردند که خوشبختانه به آن‌ها اصابت نکرد. راننده‌ی ما هم ماشین را به آرامی به عقب راند، تا به یک دیوار نزدیک شدیم. تا آن موقع هنوز نمی‌دانستیم آن‌ها عراقی هستند. راننده به ما گفت: «پیاده شوید!» و تنها کاری که توانست بکند، این بود که ماشین را پشت دیوار مخفی کرد. ظاهراً عراقی‌ها که دیده بودند ما در بن‌بست هستیم، موقتاً با ما کاری نداشتند. سرنشینان ماشین را پیاده کردند. دست‌هایشان پشت سرشان بود. آن‌ها را پشت همان خاک‌ها که سنگ‌شان بود، بردند. از صحبت‌ها و هل‌هل‌ه‌ای که کشیدند، فهمیدیم عراقی هستند. چند بار سربازان عراقی ما را صدا زدند، ولی ما اعتنایی نکرده و همان جا ماندیم. از طرف دیگر، راننده‌مان که بومی بود، زرنگی کرد و پیش عراقی‌ها رفت و هر چه به او گفتند که تو راننده هستی، گفت: نه من محلی هستم! به این ترتیب، توانسته بود تا حدی موقعیت را بررسی کند. اطراف ما نخلستان بود. راننده

خودش را به ما رساند و گفت: فرار کنید، آن‌ها دنبال شما هستند! وقتی پرس و جو کردیم، فهمیدیم تا شب قبل، جاده در دست نیروهای خودمان بوده است. اما صبح زود، قبل از رسیدن ما، یک گروه زرهی ارتش عراق آمده و جاده را گرفته بود.

بعضی‌ها می‌گفتند: عراقی‌ها از قبل خبر داشتند! ولی این صحیح نیست، زیرا اگر آن‌ها خبر داشتند، می‌توانستند جلوی عبور ما را بگیرند تا ما وارد میدان عملیات آنان شویم و بعد جاده را ببندند تا ما در محاصره‌شان بیفتیم. آن‌ها دیده بودند ما چند اتومبیل پشت سر هم هستیم و جلوی ما را سد کردند! این نشان می‌دهد که خبر نداشتند و اگر محافظ، مسلح نبود، اصلاً متوجه نمی‌شدند که ما چه کسانی هستیم.»

یکی از اسرای عراقی هم در خاطراتش درباره‌ی دستگیری جواد نوشته است: «ساعت یک، الی یک و نیم بعدازظهر بود. رفته بودم به مقر فرماندهی تیپ شش تا چند برگه‌ی مرخصی برای افراد واحدمان بیاورم. داخل مقر، چهار نفر که لباس شخصی پوشیده بودند، در حال خوردن ناهار بودند و چند نفر افسر هم مراقب آن‌ها بودند. تعجب کردم. مقر فرماندهی تیپ جایی نبود که افراد غیرارتشی اجازه داشته باشند در آن جا غذا بخورند. خصوصاً این که ظاهرشان نشان می‌داد از اسرا هستند.

از یکی از افسران سؤال کردم: «این‌ها کی هستند؟» افسر با خوشحالی پاسخ داد: «وزیر نفت ایران است.» پرسیدم: «وزیر نفت؟!» افسر گفت: «بله! این یکی وزیر نفت است و آن سه نفر هم، همراه او بوده‌اند. امروز صبح نیروهای ما آن‌ها را اسیر کرده‌اند.» به

چهره‌ی تک تک آن‌ها نگاه کردم. همه ریش داشتند و آرام و ساکت، دور یک میز مشغول خوردن ناهار بودند! چند تکه کباب، گوجه‌فرنگی، سبزی خوردن و نان، روی میز آنان به چشم می‌خورد. میز و صندلی از اموال صدا و سیمای آبادان بود که به غنیمت گرفته بودیم! وزیر نفت، حالش خیلی عادی بود و من در سیمای جوان و دوست داشتنی او، آثار نگرانی یا اضطراب ندیدم. با خیال راحت مشغول خوردن ناهار بود، بعد از ناهار، به طرف دستشویی رفت. کفش نداشت. اما جوراب داشت. یک جفت از دمپایی‌های ما پای او بود. یک ساعت به دستش بود که توجهم را جلب کرد.

این منطقه که وزیر نفت و همراهان او در آن بودند، در واقع پشت جبهه‌ی ما (عراق) بود. (منطقه‌ی شلمچه). اسرا، لباس معمولی بر تن داشتند. یکی از آنان پیراهن آبی و یکی پیراهن زرد و دو نفر دیگر اورکت و بلوز پوشیده بودند. راستش من تا به حال وزیری را با این شکل و شمایل ندیده بودم!

خیلی ساده لباس پوشیده بود. آنان تا ساعت ۳/۵، در مقر بودند. بعد با لندکروز سفید رنگی، به اتفاق چند محافظ مسلح، به مقر لشکر شش، (منطقه‌ی تنومه از نواحی بصره) اعزام شدند.

پسرخاله‌ام - که استوار است - در دستگیری وزیر نفت ایران و همراهان او شرکت داشته است. بعد از چند روز که پسرخاله‌ام به پشت جبهه آمده بود، از او پرسیدم: «چطور وزیر نفت ایران و همراهان او را دستگیر کردی؟»

او واقعه را برای ما تعریف کرد و حالا من عیناً برای شما می‌گویم. پسرخاله‌ام گفت:

ساعت ۷/۳۰ دقیقه یا هشت صبح، دو اتومبیل به موضع ما آمدند. یکی از اتومبیل‌ها، شورلت سبز رنگ و دیگری، جیپ لندروور. نیروهای ما (عراق) به سوی آنان شلیک کردند و متقابلاً از طرف آنان نیز شلیک شد. در این اثنا، جیپ لندروور توانست فرار کند. ولی شورلت نتوانست. ما به طرف شورلت هجوم بردیم و چهار نفر را که داخل آن بودند به اسارت گرفتیم. چند گلوله به شورلت اصابت کرده بود. فهمیدیم یکی از سرنشینان شورلت، مقام مهمی دارد. اما کدام یک؟ بعدها معلوم شد وزیر نفت ایران است. او همان کسی بود که در لحظه‌ی اسارت، با عصبانیت به سربازان ما پرخاش کرد و گفت: «شما متجاوز هستید! شما در خاک ما چه می‌کنید؟ این خاک ما است. شما حق ندارید پایتان را در خاک ما بگذارید!»

اسرا را به مقر فرماندهی گردان **المقداد** آوردیم. از آن جا با مقر فرماندهی تیپ شش تماس گرفتیم و آن‌ها دستور دادند فوراً وزیر نفت ایران را به پشت جبهه منتقل کنند. البته آن موقع فرماندهی گردان در زندان بود و معاون او سمت فرماندهی داشت.»

آن گونه که پسرخاله‌ام می‌گفت، درباره‌ی محل دستگیری آنان سؤال کردم. گفتند: آن‌ها از جاده‌ی شیخ بدیر آبادان منحرف شده و ندانسته به موضع گردان یک همین تیپ نزدیک شدند. افراد با دیدن آن دو اتومبیل به طرف آن‌ها تیراندازی و متوقفشان کرده بوند. جیپ لندروور فرار می‌کند، اما اتومبیل وزیر نفت، خیر... و افرادش به اسارت گرفته می‌شوند. شورلت سبز رنگ وزیر نفت و همراهان او را، صدام به عنوان هدیه به فرماندهی تیپ شش داد! من ندیدم که وزیر نفت و یاهرهان او را شکنجه کنند. اما وقتی تلویزیون ما (بغداد)

خبری درباره‌ی وزیر نفت پخش کرد و عکس او بر صفحه‌ی تلویزیون بود، متوجه شدم چهره‌ای بیمار و زردگونه دارد. یکی از دکترهای اردوگاه - که خودش نیز در این جا اسیر است - به ما گفت که یکی از دوستانش که در بیمارستان الرشید بغداد است به او گفته است که وزیر نفت ایران را برای عمل جراحی به بیمارستان آوردند. بر اثر شکنجه، طحال او ترکیده بود و اوضاع جسمی خوبی نداشت.

ناگفته نماند که هرگاه تلویزیون بغداد خبری از وزیر نفت ایران می‌داد، تأکید می‌کرد: «اکنون ایرانی‌ها نه وزیر نفت دارند و نه نفت!» مطالبی را که برای شما گفتم، تمام چیزهایی بود که از وزیر نفت شما می‌دانستم. چیز دیگری نمی‌دانم که اضافه کنم.»

با اعلام خبر اسارت جواد در رسانه‌های ایران و جهان، واکنش‌های مختلفی از هر سو ابراز شد. دولت ایران با صدور اعلامیه‌ای خواستار آزادی سریع و بی‌قید و شرط وزیر نفت خود شد. خبرگزاری‌ها هم اخبار متناقضی را منتشر کردند. برخی با استناد به منابع خبری خود می‌گفتند: جواد به شدت مجروح بوده و تحت معالجات است. اما شنیده شد که تلویزیون عراق او را در حالی که سالم بوده، نشان داده است. یکی دو هفته‌ای در صدر اخبار جنگ تحمیلی، ماجرای دستگیری جواد با نقل قول‌های متفاوتی تکرار می‌شد. تا این که اجلاس **اوپک** (سازمان کشورهای تولیدکننده نفت) در جزیره‌ی بالی اندونزی، از راه رسید. اوپک با یک تجربه‌ی استثنایی روبرو شده بود. زیرا دو عضو از پنج عضو پایه‌گذار اوپک، درگیر جنگی همه‌جانبه بودند! ویژگی این کنفرانس آن بود که وزیر نفت ایران که می‌باید به عنوان رئیس هیأت نمایندگی ایران در

اجلاس حضور یابد، توسط عضو دیگری از اوپک ربوده شده بود. قبل از کنفرانس، عراق اعلام کرده بود اجازه نخواهد داد موضوع اسارت جواد در اجلاس مطرح شود! این اقدام آنها مورد تأیید بعضی از اعضای اوپک نیز قرار گرفته بود. وضع بازار جهانی نفت به خاطر جنگ دو عضو، در کمتر از دو سال بعد از انقلاب اسلامی ایران و کاهش صادرات نفت ایران، نگران کننده بود. به دلیل این ویژگی‌ها، چشم جهانیان به اجلاس اوپک دوخته شده بود.

قبل از اجلاس، در بالی شایع کرده بودند که ایرانی‌ها درصددند وزیر نفت عراق و هیأت همراه او را به انتقال ربودن جواد، از محل برگزاری کنفرانس اوپک بربایند!

هیأت عراقی، با حداقل شش محافظ مسلح به اجلاس اوپک آمده بود. حتی بعضی از محافظین در جلسات رسمی نیز شرکت می‌کردند.

هیأت ایرانی فقط هفت مهندس بودند. نه محافظی همراه بود و نه اسلحه‌ای. مهم‌ترین اقدام در مراسم افتتاح اجلاس روی داد. در شرایطی که بالاترین تدابیر امنیتی از طرف **اندونزی** اندیشیده شده بود و اوضاع به شدت کنترل می‌شد، هیأت ایرانی توانستند عکس بزرگی از جواد را - که از تهران با خود برده بودند- از میان تعداد زیادی مأمور امنیتی عبور داده و با خود به داخل سالن کنفرانس ببرند. به هنگام نطق‌های افتتاحیه، عکس جواد با آرامی و متانت بر صندلی ریاست هیأت ایرانی قرار گرفت! تمامی حواس‌ها متوجهی نطق رئیس جمهور اندونزی **سوهارتو** بود، اما در کمتر از یکی دو دقیقه، مثل آن که حادثه مهمی در سالن بزرگ کنفرانس اتفاق

افتاده باشد، نگاه‌ها یک باره از سوی میز خطابه، به طرف عکس جواد پر کشید. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی طبق قرار قبلی، خبرنگاران به سوی سالن هجوم آوردند تا براساس ذهنیت خود به سوی محل استقرار رئیس جمهور و هیأت رئیسه کنفرانس بروند و کوتاهترین نظرات را در گرفتن عکس و مخابره‌ی هر چه سریعتر خبر از دست ندهند، ناگهان نگاه آن‌ها به عکس جواد افتاد و حیرت‌زده در مقابل عکس اجتماع کردند و ظرف چند دقیقه، نسبت به مخابره‌ی این خبر به سراسر جهان، اقدام کردند.

دقایقی بعد، همه‌ی رادیوهای جهان و پس از آن، تلویزیون‌های جهان، خبر و تصویر جواد را و چند ساعت بعد، تمامی روزنامه‌های جهان، عکس و مطالبی درباره‌ی او منتشر کردند. نام و عکس او بر بال امواج خبری در جهان پر می‌کشید. عراقی‌ها شکست خورده و شرمسار بودند. اعضای هیأت عراقی، شرمنده و منفعل، دست و پای خود را گم کرده بودند. سایر هیأت‌ها نیز حیران و مبهوت می‌نمودند. بالاترین بهره‌ی تبلیغاتی ممکن را از آن همه سرمایه‌گذاری مادی، هیأت ایرانی برده بود. علی‌رغم اعلام وزیر نفت عراق و همراهی تعداد دیگری از اعضای اوپک، موضوع اسارت جواد نه فقط در اجلاس اوپک، بلکه در تمام جهان مطرح شده بود.

پس از این، عراقی‌ها بر آن شدند که از نطق رئیس هیأت ایرانی در مورد اسارت جواد جلوگیری کنند. اما این امر باعث شد که بیشتری وقت اجلاس به موضوع جواد اختصاص یابد. وزیر نفت عراق اعلام کرده بود چنان چه رئیس هیأت نمایندگان ایرانی، در مورد تندگویان مطلبی بگوید، هیأت عراقی کنفرانس را ترک و به عراق باز

خواهد گشت.

رئیس هیأت ایرانی - که قبلاً اعلام کرده بود و در این زمینه خطابه‌ای ایراد خواهد کرد - از رئیس کنفرانس تقاضای وقت کرد. بالاخره جلسه‌ای از وزرای اوپک و یک مشاور برای هر وزیر، در یک اتاق در بسته تشکیل شد که در این زمینه تصمیم‌گیری کنند. اما از بحث‌ها نتیجه‌ای گرفته نشد. از یک سو، مظلومت وزیر نفت ایران و حقانیت هیأت ایرانی بود که حق خود می‌دانست در مورد ظلم بزرگی که بر مردم کشورش - از طرف یک عضو اوپک - رخ داده بود، سخن بگوید. از سوی دیگر، هیأت عراقی به همراهی عربستان سعودی و تعدادی دیگر، طرح این گونه مسائل سیاسی را در یک سازمان اقتصادی مجاز نمی‌دانستند و اعتقاد داشتند که محل عنوان کردن این مسائل، در سازمان‌های دیگر جهانی است که اختصاص به این امر دارد. رئیس و میزبان کنفرانس با ذکر یک ضرب‌المثل که می‌گفت: «اگر این میوه را بخورم، پدرم خواهد مُرد! و اگر میوه را نخورم، مادرم خواهد مُرد!» سخنرانی مفصلی ایراد کرد و تقاضا کرد این موضوع به رأی گذاشته شود. در خلال سخنرانی، هیأت ایرانی با یک ارزیابی از جو حاکم بر جلسه، تقریباً مطمئن شد که نتیجه‌ی رأی‌گیری به نفع ایران نخواهد بود. بنابراین، رئیس هیأت نمایندگی ایرانی - با استفاده از فرصت - رشته‌ی صحبت را به دست گرفت و خطاب به رئیس کنفرانس اظهار داشت:

«نیازی به اخذ رأی نیست! من جهت آماده شدن برای شرکت در اجلاس اختتامیه، به محل اقامت خود می‌روم. در مورد موقعیت برادر تندگویان، شما به وجدان‌های خود مراجعه کنید.»

دو نفر ایرانی از جلسه خارج شدند و به محل اقامت خود رفتند. این تدبیر، کار خود را کرد. در حالی که هیأت ایرانی برای حضور در اجلاس اختتامیه آماده می‌شد، اطلاع دادند که وزیر نفت اندونزی و وزیر نفت کویت برای همراهی با رئیس هیأت نمایندگی ایران، به محل اقامت ایرانی‌ها آمده‌اند. به این ترتیب، رئیس هیأت نمایندگی ایران در حالی وارد سالن جلسه‌ی اختتامیه شد که دو وزیر او را همراهی می‌کردند و ضمناً، اعلام کردند ترتیب لازم برای ایراد خطابه‌ی رئیس هیأت ایرانی داده شده است.

در جلسه‌ی اختتامیه - با هماهنگی قبلی - رئیس اجلاس، نوبت صحبت را به رئیس هیأت ایرانی داد. در آخر متن سخنرانی رئیس هیأت ایرانی - سیدحسن سادات - پیشنهادی ارائه شد که راه گریزی برای هیأت عراقی باقی نمی‌گذاشت. پیشنهاد این بود که هیأت ایرانی آماده است به فوریت جای خود را با وزیر نفت ایران و هیأت همراهش تعویض کند، چون شنیده شده است که تندگویان به شدت شکنجه شده است. سخنرانی مورد توجه حضار قرار گرفت. پاسخ رئیس هیأت نمایندگی عراق نیز قرائت شد که طی آن، به چند ماده از مقررات بین‌المللی اشاره می‌کرد. جواب رئیس هیأت نمایندگی ایران به وزیر نفت عراق، مختصر و منطقی بود. از جمله این که: «من در مورد شکنجه‌ی برادر تندگویان صحبت کردم که در صحبت وزیر نفت عراق جوابی نشنیدم! و برای معاوضه پیشنهادی دادم که منتظر جواب هستم.»

در همان جلسه، وزیر نفت ونزوئلا - **کالردون برتی** - برای رفتن به عراق و دیدار از جواد و گزارش از سلامتی او به دیگر وزرای اوپک،

اعلام آمادگی کرد و همه‌ی حضار را تحت تأثیر احساسات انسان‌دوستانه‌ی خود قرار داد. یکی دیگر از وزراء از وزیر نفت عراق سؤال کرد که آیا قبل از آمدن به کنفرانس برای دیدار از همتای ایرانی خود در زندان، اقدامی کرده است یا نه؟ که این سؤال هم بدون جواب ماند.

جلسه‌ی اختتامیه نیز به نفع ایران و جواد پایان یافت و با قبول مظلومیت جواد، تقریباً تمامی وزرای نفت - غیر از عراق - در فرصت‌های مختلف با هیأت ایرانی ابراز همدردی کردند، فقط همین ابراز همدردی!

بگذریم! تا یک سال بعد که کابینه‌ی شهید رجایی عوض شد، همه‌ی نامه‌های وزارت نفت، به نام محمدجواد تندگویان صادر می‌شد. در آن یک سال، جواد هنوز وزیر بود، گرچه به اسارت عراقی‌ها درآمده بود. من به تهران که بازگشتم، رفتم به خانه‌شان. همه نگران سلامتی جواد بودند. از آن پس بود که خانواده‌ی جواد - به ویژه همسرش - تلاش‌های فراوانی کردند که خبری از او به دست بیاورند. با هر جا که احتمال می‌رفت از دست‌شان کاری برمی‌آید، نامه‌نگاری شد؛ به صلیب سرخ جهانی، به سازمان ملل، به حقوق بشر و خیلی جاهای دیگر. بعد از این اقدام‌ها، بالاخره نامه‌ای از جواد رسید و یکی دو بار دیگر با پیگیری‌های صلیب سرخ، جواد توانست بسیار مختصر، چند خطی را برای خانواده‌اش ارسال کند. آخرین نامه‌ای که از او دریافت شد تاریخ ۲۴ فروردین ۱۳۶۱ را دارد.

بسمه‌تعالی.

نسرین عزیز سلام. با خوشحالی از وصول دستخط تو و اظهار این

که در سایه لطف خداوند متعال به حمدالله سلامتی حاصل است. امیدوارم حال تو و مهدی و هاجر و مریم و هدی و خانواده‌ی همه اسیران خوب باشد. امیدوارم که طول زمان فراق شما را از دیدار مایوس نکند. دعای ما اسیران این است که خداوند به خانواده‌های ما نصرت و صبر و سلامتی عنایت فرماید. همسر خوبم من هم از دوری تو ناراحت هستم ولی به خاطر داشته باش که تو تنها زنی نیستی که به انتظار شوهر اسیرش هست و شکر نعمت‌های خداوند کریم را به جای آور. برای کاستن غم تنهایی با همسایه مهربان مان پری خانم رفت و آمد داشته باش تا حوصله‌ات سر نرود. به امید دیدار همگی شما.

والسلام علیکم وعلی عبادالله الصالحین

محمدجواد تندگویان

وقتی جواد به اسارت درآمد، هدی - فرزند آخرش - هنوز به دنیا نیامده بود. در نامه‌ی دیگری - قبل از این نامه‌ای که خواندی - در هفتم شهریور سال هزار و سیصد و شصت، برای همسرش نوشت: «اگر برای نورسیده شناسنامه نگرفته‌ای، نامش را هدی بگذار. ان‌شاءالله که به مبارکی نام و قدومش همگی به هدایت نایل شویم.» وقتی این نامه‌ها از جواد رسید، همه امیدوار شدند که بالاخره با جواد مثل همه‌ی اسرا رفتار می‌شود و لابد بعد از مدتی هم، به اردوگاه اسرای ایرانی منتقل خواهد شد. اما افسوس که بعد از نامه‌ی ۱۳۶۱/۱/۲۴، دیگر خبری از او به ایران نرسید و عراقی‌ها هم به هیچ وجه حاضر به پاسخ‌گویی نشدند، تا امروز که بالاخره جنازه‌ی جواد را تحویل ما دادند.

پایان روایت؛ آغاز روایت یک مرد غریب

بالاخره همه چیز تمام شد! اما این ظاهر ماجراست. قصه‌ی جواد به ظاهر تمام شد. اما آیا این قصه را پایانی هست؟ برای من که پایانی ندارد؛ قصه‌ی مردی که چند صبحی را هم نفسش بوده‌ام. امروز آخرین روز پاییز است. هوا سوز سردی دارد و زمستان از راه رسیده است. دیروز مراسم تشییع جنازه‌ی جواد برگزار شد. جمعیت زیادی آمده بود. او را در بهشت زهرا، کنار قبر شهید رجایی دفن کردند. به خاطر شلوغی زیاد و انبوه جمعیتی که در مراسم تدفین شرکت کرده بود، نتوانستم با جواد خلوت کنم. دلم می‌خواست بعد از این که جمعیت رفت، ساعتی را بالای سر قبرش بنشینم اما حضور دوستان مانع شد و به اصرار آن‌ها با هم برگشتیم. اما امروز رفتم سراغش، در اولین روزی که او مهمان خاک بود. نمی‌دانم چه‌ام شده بود که اول رفتم محله‌ی سابق‌مان، خیابان شاپور. از آن‌جا هم پیاده رفتم خانی‌آباد. لحظاتی که با جواد در این کوچه - پس

کوچه‌ها سپری کرده‌ایم، پیش چشمانم زنده شد. خانی‌آباد بوی جواد را می‌دهد؛ بوی صمیمیت و صفای مردمی که اهل جوانمردی بودند. اینجا کمتر کوچه‌ای است که شهید نداده باشد. خانه‌های قدیمی و مردم ساده و بی‌آلایش، دستفروش‌های مهربان و کاسب‌هایی که حلال و حرام خدا سرشان می‌شود. جواد تا کلاس ششم را در مدرسه‌ی اسلامی خانی‌آباد درس خوانده بود. چون بچه‌ی با استعدادی بود، پدرش او را زودتر به مدرسه فرستاده بود.

برایت نوشتم که من و جواد در کلاس دهم با هم دوست شدیم. همان موقع‌ها، چون همیشه شاگرد اول کلاس بود، برای آن که خرج خودش را در بیاورد، تدریس خصوصی می‌کرد. او عاشق مطالعه بود. وقتی عصرها می‌رفتم سراغش و می‌پرسیدم که چه کار می‌کردی؟ می‌گفت: داشتم کتاب می‌خواندم. بعضی روزها هم می‌رفتیم مغازه‌ی پدرش، میدان بهارستان. جواد تنها پسر خانواده‌شان بود. به همین خاطر بیش از اندازه به فکر پدر و مادرش بود.

از سر هر کوچه‌ای و از مقابل هر مغازه و مسجدی که می‌گذشتم خاطره‌ای از جواد و خودم و آن جا برایم زنده می‌شد. بعد رفتم بهشت زهرا. وسط‌های هفته، بهشت زهرا خلوت است. نشستم بالای سر قبر و کمی درد دل کردم. حرف‌هایی که به او گفتم، بماند برای خودم. یک تشکر درست و حسابی به او بدهکار بودم. آخر، زیارت کربلا، نجف، سامرا و کاظمین را من مدیون او هستم. من کجا فکرش را می‌کردم که یک روزی چنین زیارت‌هایی نصیبم شود. فردا و پس فردای روزی که جنازه را شناسایی کردیم، جواد را هم بردیم برای طواف در حرم امیرالمؤمنین(ع). بعد هم کربلا و سامرا و دست

آخر، کاظمین. در حرم سیدالشهدا(ع)، یکی از بچه‌های سفارت، زیارت عاشورا خواند. نمی‌دانی چه صفایی کردیم! عراقی‌ها آشکارا مضطرب بودند و نارضایتی خودشان را هم نشان دادند. آن‌ها از اول هم مخالف بردن جنازه به حرم ائمه اطهار بودند. ولی وقتی اصرار و پافشاری ما را دیدند، کوتاه آمدند. تعداد مأمورانی را که همیشه همراهمان بودند، اضافه کردند و اجازه دادند که جواد را برای طواف به مزار ائمه ببریم. مردمی که برای زیارت آمده بودند، با تعجب می‌خواستند از ماجرا سر در بیاورند. عراقی‌ها هم سعی می‌کردند آن‌ها را بتاراندند و از حرم دور کنند ولی به هر حال مردم فهمیدند که این جنازه‌ی وزیر نفت ایران است که بعد از یازده سال، حالا تحویل ایرانی‌ها شده است. مراسمی هم در سفارت برگزار شد و بالاخره سه‌شنبه‌ی هفته‌ی گذشته، جواد را گذاشتیم در یک آمبولانس و به همان ترتیبی که آمده بودیم، به ایران بازگشتیم. همسر و فرزندان جواد برای استقبال به کرمانشاه آمده بودند. بچه‌ها تا دو - سه روز پیش، هنوز منتظر پدر بودند و بارقه‌های امیدی در دلشان می‌درخشید که روزی پدر به خانه بازگردد و طاقت دیدن لحظه‌ای را که بچه‌ها و همسر جواد بالای سر جنازه آمدند، نداشتیم. خودم را به گوشه‌ای کشاندم و سر را میان دست‌ها گرفتم و بی‌اختیار گریه‌ام گرفت و... بگذریم.

این آخرین جمله‌هایی است که از جواد برایت می‌نویسم. این حکایت به پایان رسید، اما برای من پایانی در کار نیست. از جواد برای من خاطراتی مانده است و دست‌نوشته‌هایی که هر از گاه ورقشان می‌زنم و صدای جواد را از لابه‌لای آنها می‌شنوم.

از بهشت زهرا که برگشتم، دوباره رفتم خانی آباد تا سری به پدر و مادرش بزنم. این روزها خیلی‌ها برای عرض تسلیت و سر سلامتی می‌آیند. کوچه را هم چراغانی کرده و پارچه‌های عرض تسلیت و تبریک به دیوارها آویخته‌اند. چند روز و چند هفته بعد، این‌ها را هم جمع می‌کنند و همه چیز فراموش می‌شود. اما روزگاری دیگر، وقتی کسانی به عقب بازمی‌گردند تا سرگذشت مردان بزرگ تاریخ این سرزمین را بازخوانی کنند، حکایت مرد غریب این سرزمین، محمدجواد تندگویان را از قلم نخواهند انداخت. مردی که غریبانه زیست و غریبانه حیات را بدرود گفت.

امشب قبل از نوشتن، دوباره رفته بودم سراغ دستنوشته‌های او. در میان یادداشت‌های روزانه‌اش، به یادداشتی برخوردم که سال‌ها پیش هم آن را یک بار خوانده بودم. اما این بار که خواندم، حیرت کردم که آن آدمی که من با او سال‌ها رفیق و همدم بوده‌ام، چه جور آدمی بوده است. چرا من او را درست و حسابی نشناختم. واقعاً می‌گویم که نشناختمش. حالا خودت می‌خوانی و می‌بینی که چه نوشته.

ما آدم‌ها با خودمان تعارف داریم. نمی‌توانیم یقه‌ی خودمان را بگیریم. جواد فقط و فقط برای این که می‌خواستند تدریس خصوصی به کسی را قبول کند، آن هم به خاطر پولی که از این طریق به دست می‌آورده، چنین خود را مؤاخذه می‌کند. خیلی عجیب است! گمان می‌کنم این یادداشت را قبل از رفتن به دانشکده‌ی نفت آبادان نوشته باشد. یعنی در هفده یا هجده سالگی. آدم درمی‌ماند که چه بگوید. فرق ما آدم‌های معمولی با آدم‌هایی مثل جواد در همین است که آن‌ها می‌توانند یقه‌ی خودشان را بگیرند، با خود خلوت کنند و

حتی بر سر خود فریاد بکشند، ولی ما عرضه‌ی این کار را نداریم:

جوادی: نامردی، ناکسی، معرفت نداری!

جوادی: داری به خدا کلک می‌زنی! (و مکروا و مکرالله والله خیر الماکرین) پس تو کی می‌خوای آدم بشی؟ کی می‌خوای رو تو کم کنی؟ خجالت نمی‌کشی که با خدا درمی‌افتی؟

صد سال بدی کردی و دیدی ثمرش را

نیکی چه بدی داشت که یک بار نکردی؟

آخه خجالت هم خوب چیزیه، اگه نمی‌خواد روی تو رو کم کنه، تو چرا خودت از رو نمی‌ری؟ معقول، یکی - و هفته‌ای مثل آدم زندگی کردی. سرت به کار خودت بود. آسه می‌آمدی، آسه می‌رفتی. با خودت شور و حالی داشتی. آن عروج گذشته را داشتی تکرار می‌کردی. حتماً می‌دانی چه را می‌گوییم؟ جریان شش ماه پیش را، اول بهار را، موقعی که همه‌ی گل‌ها و بلبل‌ها، لباس عاشقان در بر می‌کنند و نغمه‌ی عارفانه سر می‌دهند. همون موقعی که تو هم یک دفعه خاموش شدی. آدم شدی. ساکت شدی. تنها شدی. فکور شدی. عاقل شدی. مسلمان شدی. مؤمن شدی. ولی حیف که تمامش بیشتر از هفته‌ای به طول نیانجامید. حالا هم، همان وضع را داری؟

یادته وقتی از پیش امام رضا(ع) آمدی، دیگه سرت به کار خودت بود! فکر بدبختی خودت بودی! آن جا با آقا امام رضا(ع) قرار گذاشتی دیگه پاتو از گلیمت درازتر نکنی. دیگه نامردی نکنی و ... از اثرات همان قرار و مدار، وقتی هم از آقا دور شدی دیگه سرت را زیاد بلند نمی‌کردی، می‌خواستی یک کاخ در درون خودت

بسازی، اما نمی‌دانم چطور شد که دوباره کاخ را داری به ویرانه
مبدل می‌کنی؟ یادته یک روز، تو کتابخانه‌ی مسجد گوهرشاد
تفسیر خواندی ذیل آیه‌ی:

«قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک
ازکی لهم...» (نور، ۳۰)

یادته که تصمیم گرفتی دیگر از خائنه الاعین هم بگذری؟
جوادی: تو بودی که می‌گفتی: (حرف‌های خواجه عبدالله
انصاری) طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور. طالب مولی
مسرور است.

دنیا طلبا، تو در جهان رنجوری

عقبی طلبا، تو از حقیقت دوری

مولی طلبا که داغ مولی داری

در هر دو جهان مظفر و منصور

ای عزیز! دنیا محل عبور است نه جای سرور.

خودت می‌گفتی. نمی‌گفتی؟ پس چه شد؟ چرا دوباره فیلت یاد
هندوستان کرد؟ چرا می‌خواستی آن تدریس خصوصی را قبول
کنی؟ مگه تا حالا از گشنگی مُرده بودی؟ مگه اصلاً تو کاره‌ای
هستی؟ مگه رزق معلوم یادته رفتی؟

مگه تو وکیل بابا و ننه‌ات هستی؟ مگه نمی‌دانی همان کسی که
به تو نان می‌دهد، به آن‌ها هم نان می‌دهد؟ پس چرا عذر بدتر از
گناه می‌آری؟ تدریس خصوصی گرفتن یک گناه، اینکه می‌گویی به
خاطر آن‌ها بود، گناه دیگری است، دلالت بر بی‌معرفتی تو نسبت به
خدایت دارد.

جوادی:

دوشینه به صد توبه یکی جام شکستیم

امروز به یک جام، دو صد توبه شکستیم

نمی‌دانم که باید واسه‌ات روضه بخوانم یا باید برایت گریه کنم، نمی‌دانم!

می‌خواهم بگویم که قابلیتش را نداری و خودت را راحت کن،

می‌ترسم سر از جبر در بیاری که کارت خراب‌تر بشه.

جوادی: مگه یادت رفته که بشر در راه تعالی خودش هر چقدر

بخواد می‌تواند جلو برود؟

بار دیگر، هم بمیرم از بشر

تا برآرم از ملائک بال و پر

بار دیگر از ملک پیران شوم

آن چه اندر وهم ناید، آن شوم

جوادی: تو هنوز خدا رو نمی‌شناسی. توکل نداری «فمن یتوکل

علی الله فهو حسبه».

شاید تا ده روز پس از خداحافظی از امام رضا(ع) هنوز هم

مطمئن بودی، ولی افسوس. باز ایمانت داره گر و گر می‌ریزه. اگه

خدا به فریادت نرسه، از دست می‌روی. ماشینی می‌شی. خلاصه

همون چیزی می‌شی که نباید بشی!

جوادی: یک دفعه‌ی دیگر از تو خواهش می‌کنم:

بیا تا قدر یک دیگر بدانیم

که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

کریمان، جان فدای دوست کردند

سگی بگذار، ما هم مردمانیم

آخه نوکرتم. کاشکی بتونم بندهات بشم! آخره: «و عباد الرحمن
الذین یمشون علی الارض هوناً و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا
سلاماً» (فرقان، ۶۳) بنابراین، بنده شدن هم مشکله. آی خدا! فقط
از تو می خواهم که: یا عظیم العفو، یا حسن الجاور، یا واسع
المغفره، یا باسط الیدین بالرحمه، یا مبتدئاً بالنعم قبل
استحقاقها، یا لطیف، ارحم عبدک الجاهل الضعیف.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟

فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند؟

«جواد»